به نام خدایی که در این نزدیکی است...

نام رمان:من دختر افسانه ایم

نام نویسنده: mohadeseh.f**(محدثه فارسی)**

ژانر:زامبی کمدی، تخیلی، عاشقانه

خلاصه:

داستان اینبار ما راجب یه دختریه که با استفاده از نیروی فوق العاده ماوراییش، می تونه تمام موجودات خطرناکی که توی سیاره زمین هستند رو از بین ببره! داستان متفاوتیه مثل داستان میشا دختر خوناشام (۲ جلد) اگه نخونید از دستتون در رفته!

حرفی از نویسنده:

سلام دوستای گل و خوشگلم! خداروشکر انقدر از میشا استقبال شد که تصمیم گرفتم یه داستان متفاوت دیگه بنویسم، تجربه ثابت کرد که تخیلی و طنز نویسم واقعا خوبه و این و مدیون شمام، بازم تو این داستان قهرمان ما یه دختر ایرانیه، می تونم بگم ایرانیا همیشه قهرمانن، و من در این داستان غیر ممکن رو ممکن می کنم! چاکر همه، عاشقتونم به مولا.

مقدمه:

اینجا آخر دنیاست، جایی مثل جهنم!

جایی که قدم به قدمش تو رو بدرقه می کنه به سمت مرگ!

نه یه مرگ راحت، یه مرگ دردناک و زجر آور.

یه جایی که هرلحظه باید متنظر باشی تا وقتی به تنگا اومدی، خودت با یه گلوله کارت و بسازی!

برای همینه که همیشه میگم:

"من دختر افسانه ایم"!

بسم الله...

با دو وارد ساختمون شدم و کارتم و گرفتم جلوی سرباز، نگاهی بهش انداخت و با لحن سردی گفت:

سرباز _ این یعنی چی؟

در حالی که هول شده بودم کارتم و برگردوندم و بهش نگاه انداختم، تف تو مخت دختره ی اوشگول!

سعی کردم خودم و ضایع نکنم برای همین با لبخند کارت ملیم و گذاشتم توی کیفم و کارت ورود و در آوردم که نگاه بی تفاوتی انداخت و گفت:

سرباز _ می تونی وارد شی.

لبخند قدر دانی زدم و گفتم:

من _ مرسی.

سریع از بین اون دستگاه ها عبور کردم و دوربینم و از توی کیفم در آوردم.

لبخندی از روی شوق زدم و سریع سوار آسانسور شدم و دکمه ی ۲۰ و فشردم؛ توی پوست خودم نمی گنجیدم! پاهام و از روی خوشحالی و استرس می کوبیدم به کف آسانسور! تو آیینه آسانسور خودم و نگاه کردم و موهام و با شالم درست کردم!

چشمای آبی و پوست سفید و لبای صورتیم تضاد خوبی رو توی صورتم ایجاد کرده بود.

موهای مشکی براق و ابروهای خوشگل و خوش فرم مشکی، من از خودم تعریف نکنم کی تعریف کنه؟

پوزخندی زدم و روم و از آیینه گرفتم که در آسانسور باز شد. سریع از آسانسور زدم بیرون و به جمعیتی که با شوق و ذوق به حرفای مرد راهنما گوش می کردن، نگاه کردم!

ای وای نکنه دیر کردم؟ من برای این همایش کلی انتظار کشیدم!

بی اهمیت به مردم به زور خودم و از وسط جمعیت کشیدم به ردیف اول!

مرد میانسالی با روپوش سفید که خیلی خوشتیپ تر و خوش قیافه ترش می کرد رو به روی جمعیت وایساده بود و حرف می زد!

لبخندش پررنگ تر شد و گفت:

مرد _ اجناسی که توی این شیشه ها هستن، اجناسین که متعلق به هزاران سال قبله!

و با دستش به ظرف شیشه ای مکعبی اشاره کرد... چشمم روی اون شیشه ثابت موند!

چه قدر این سنگ خوشگله، سنگی ترکیب از رنگهای سورمه ای و آبی و بنفش؛ درست مثل یه کهکشان! با صدای یکی از بچه ها حواسم از سنگ پرت شد و بهش گوش سپردم:

_ ببخشید استاد چرا اونا رو توی آب نگه می دارید؟

استاد لبخند مهربونی زد و گفت:

استاد _ این آب، یه آبه مخصوصیه که کمک می کنه تا اجناس قدیمی آسیب نبینن، خوب بهتره که به بقیه جاهای آزمایشگاه سر بزنیم!

انگار سریع تر دوست داشت بچه ها رو از اون جا دور کنه، همه راه افتادن که من با قدم های آروم به سمت اون شیشه رفتم و بهش زل زدم! واقعا حیرت آور بود! خدایا چیا آفریدی من قربونت برم.

سریع دوربینم و درآوردم و چند تا عکس ازش گرفتم، خیلی دلم می خواست لمسش کنم!

به دور و برم نگاه کردم کسی حواسش نبود... دستم و یواشکی کردم توی شیشه که خیس شد و آروم آروم سنگ و لمس کردم که یهو انگار جریان برق بهم متصل شد! بدنم سنگینه سنگین شده بود و ولتاژ عظیمی بدن من و فرا گرفته بود! به سختی دستم و از آب بیرون آوردم و در حالی که نفس نفس می زدم، دستم و با لباسم پاک کردم! احساس سنگینی می کردم؛ به زور پاهام و جمع کردم و سریع به سمت بچه ها رفتم.

استاد و تار می دیدم... سرم و تکون دادم و چشمام و باز و بسته کردم که دیدم بهتر شد!

دوربین و بالا آوردم و یه چند تا عکس خفنه دیگه گرفتم.

حدوده یه ساعتی اونجا بودم و اطلاعات خیلی باحالی به دست آورده بودم.

همایش تقریبا تموم شده بود و بچه ها دور استاد و گرفته بودن و ازش سوال می پرسیدن، به ساعت توی دستم نگاهی انداختم! نزدیکای ۷ شب بود!

باید سریع تر بر می گشتم...

لرزش توی بدنم کم تر شده بود و یکم راحت تر می تونستم راه برم، ولی سردرد عجیبی و خستگی عجیبی من و در برگرفته بود!

به سمت آسانسور رفتم که چشمم دوباره به سنگ افتاد، نیروی عجیبی من و وادار می کرد که بهش نگاه کنم، حس کردم چشمام داره می سوزه برای همین سریع قدم برداشتم و به طرف آسانسور رفتم!

در آسانسور که بسته شد تکیه دادم به میله و گردنم و این ور اون ور کردم، خیلی خیلی خسته بودم، عرق سرد کرده بودم و چشمام دوتا می دید!

در آسانسور که باز شد دستم و گذاشتم روی درو بیرون رفتم، همه ی مردم و دوتا می دیدم!

به سختی از ساختمون زدم بیرون و دستم و برای اولین تاکسی بلند کردم و سریع سوار شدم.

آدرس و به راننده گفتم و سرم و تکیه دادم به پشتیه صندلی!

یه صداهای عجیب و غریبی به گوشم می خورد، گردنم و به شدت تکون دادم که قولنجاش شکست!

تمام بدنم عرق کرده بود و چشمام تار می دید، دلم می خواست هرچی زودتر برسم خونه و بخوابم!
وقتی رسیدیم راننده به من اطلاع داد و نفهمیدم چه قدر بهش کرایه دادم و پیاده شدم... اونم گازش و گرفت و رفت!
زنگ خونه رو فشردم و دستم و تکیه دادم به دیوار، در خونه باز شد و خودم و مثل لشا کشوندم توی خونه!
خاله سارا سریع اومد و با خوشحالی گفت:
خاله _ چطور بود عشقم؟
لبخندی از روی خستگی زدم و گفتم:
من _ عالی، خاله خیلی خستم میرم بخوابم!
وقتی دید خیلی آشفتم سرش و تکون داد و من سریع از پله ها بالا رفتم و در اتاقم و باز کردم و بعد از اینکه کولم و پرت کردم یه گوشه ای از اتاق با همون لباسا رو تخت ولو شدم و چشمام سریع بسته شد!
برای اولین بار تو عمرم، خواب عجیب و غریب می دیدم... سیاهی و سفیدی بود و گاهی توی خواب داد می زدم!
در تمام مدت توی خواب عرق می کردم و حس می کردم همزمان بیدار هم هستم! گردنم و انقدر این ور اون ور کرده بودم دیگه نا نداشت!
با صدای زنگ ساعت با عصبانیت چشمام و باز کردم و سریع بلند شدم و ساعت و کوبیدم رو زمین!
ساعت مثل آرد روی زمین شد، با تعجب بهش نگاه کردم! یعنی در این حد زورم زیاد بوده؟ تک خندی زدم و به ساعت توی دستم نگاه کردم که ۸ صبح و نشون می داد!
نفسم و فرستادم بیرون و لباسام و عوض کردم و با همون تاب و شلوارک رفتم از اتاق بیرون...
چشمام نیمه باز بود... باید حتما حموم می رفتم... حموم و دستشویی توی راهرو بین اتاق من و خاله قرار داشت!
خاله هم در حالی که خوابالو بود و خمیازه می کشید اومد بیرون و گفت:
خاله _ سلام صبح بخیر!
بی حال گفتم:
من _ سلام، صبح توام بخیر!

اون رفت به سمت دستشویی و من حموم... درحموم و خواستم باز کنم که دستگیرش توی دستم شکست! خاله که از صدای دستگیره نصف و نیمه بود توی دستشویی و بیرون با تعجب نگاهم کرد که خودمم با تعجب گفتم:

من _ به خدا آروم بازش کردم!

نگاه متعجبش و گرفت و آروم گفت:

خاله _ فدای سرت!

و رفت تو دستشویی، با تعجب دستگیره رو انداختم روی زمین و وارد حموم شدم!

به سمت شیر آب رفتم و خواستم بازش کنم که کلا جدا شد!

وا؟ خدایا چیشده؟ به زور جاش زدم و آروم بازش کردم و رفتم زیر دوش، آب گرم که به پوستم برخورد کرد حس زندگی بهم دست داد و منم بهش دست دادم!

یه نیم ساعتی دوش گرفتم و بعد از پوشیدن حوله از حموم اومدم بیرون! با همه چی آروم برخورد می کردم.

از پله ها رفتم پایین که خاله سریع گفت:

خاله _ بیا صبحونه بخور عزیزم، می خوام برم بیرون!

در حالی که با کلاه حوله موهای خیسم و خشک می کردم گفتم:

من _ کجا می خوای بری؟

خاله _ قراره وحید بیاد دنبالم بریم ناهار بیرون، اصرار کرد تو هم بیای!

نشستم پشت میز و گفتم:

من _ اصلا خاله، فردا قراره نمرم و این پژوهش رو آماده کنم بفرستم اون وره آب!

همراهم نشست و گفت:

خاله _ اتفاقا منم بهش گفتم، خودت و کشتی برای این کالج!

لقمه رو جوییدم و گفتم:

من _ خاله اگه بدونی برم کالج چی میشه؟

خندید و سرش و تکون داد، من با خالم زندگی می کردم، من ۱۸ سالمه و چند سال به عشق کالج مثل سگ درس خوندم تا بانمره بالا برم کالج!

با وضعیت روحی بدی که داشتم بازم خوندم، سعی کردم خودم و شاد نگه دارم! بعد از سالی که بابام مرد مامانم هم ازدواج کرد و رفت؛ منم خالم سرپرستیم و به عهده گرفت! خاله سارا ۲۵ سالشه و دوساله با مردی به نام وحید که خداروشکر خیلی پولداره و خیلی خوشتیپ و باحال و با نمکه نامزده! وحید خاله رو خیلی دوست داره و دوساله به پاشه، خاله نمی خواد تا وقتی که من نرفتم کالج عروسی بگیره و تنها بمونم! البته بگم که خیلیم مخالفه که برم کالج و توی کشور غریب ولی من که این حرفا حالیم نیست.

به صورت خوشگل خالم یه نگاهی انداختم، همیشه خندون بود مثل خودم، با اینکه دردامون مثل کوه بود، صورت سفیده و چشای شکلاتیش و موهای شکلاتیش خیلی خوشگلش می کرد... دماغم و دهنم به خاله رفته بود!

وقتی دید دارم عین بز نگاهش می کنم، لقمش و قورت داد و گفت:

خاله _ هیلی چیزی شده؟

لبخند پررنگی زدم و گفتم:

من _ نه عشقم.

یه تای ابروش و شیطون انداخت بالا و گفت:

خاله _ معلومه؛ خدا می دونه چه نقشه ای برام کشیدی!

سرم و تکون دادم و بعد از خوردن صبحونه از پشت میز بلند شدم و گفتم:

من _ من میرم روی پژوهشم کار کنم، اگه رفتی سلام من و به وحید برسون!

سرش و تکون داد و لبخند خوشگلی زد؛ به سمت اتاقم رفتم و بعد از عوض کردن لباسم، موهام و پشت گوشم فرستادم و به سمت کولم که روی زمین افتاده بود رفتم! برش داشتم و نشستم روی تخت، درش و باز کردم و دور بینم و در آوردم، همزمان با این که دوربین و روشن می کردم، لب تابم هم روشن کردم و تمام عکسایی که تو دوربین بود و ریختم تو لب تاب!

با حیرت و ذوقی وصف نشدنی به عکسا نگاه می کردم که یهو صدای ویز ویزی باعث شد سریع سر بلند کنم و مگس و تو هوا بگیرم!

خودم هم تعجب کرده بودم! مگس تو دستم تکون می خورد و من متعجب بودم از این همه دقت!

همینطور که زل زده بودم به مگس یهو با صدای تق در ولش کردم و با سرعت ازم دور شد.

خاله رفته بود... دستم و کشیدم لای موهام و سعی کردم روی تحقیقم تمرکز کنم! تحقیقی که برای من سرنوشت ساز بود.

تمام عکسا رو با شوق و ذوق دید زدم که عکس آخری، باعث شد نگاه خیرم بمونه به صفحه ی لب تاب!

سرم و بردم نزدیک تر، این نور چیه روی این سنگه؟

با موس روی زوم عکس زدم و بزرگ ترش کردم؛ یه نور آبی و سفید!

لوچام آویزون شد و با قیافه ی متفکری گفتم:

من _ صد در صد از انعکاس نور دوربینه!

اصلا چه ربطی داشت؟ بیخیال از این موضوع گذشتم و تمام وقتم و گذاشتم برای این پژوهش، انقدر درگیر بودم که نفهمیدم ۵ ساعت گذشته و گردنم داره می شکنه!

یه صلوات زیر لب فرستادم و روی دکمه ی سِند کلیک کردم و تمام پژوهش من در یه سال و نیم با خوشگلترین و کامل ترین و باحال ترین چیز ارسال شد برای اون ور آب! خدایا خودت کمکم کن.

داشتم از استرس با تخت یکی می شدم، لب تاب و سریع خاموش کردم و از روی تخت پریدم پایین و سریع به سمت بیرون از اتاق پرواز کردم.

خونه خلوته خلوت بود، پهن شدم روی مبل و کنترل تلویزیون و برداشتم و کانالا رو بالا پایین کردم که رسیدم به یه فیلم سینمایی پلیسی خارجی، یه ده دقیقه از فیلم و دیدم که خود به خود خوابم گرفت، دراز کشیدم روی مبل و خمیازه طولانی کشیدم، یکمی که گذشت بالاخره خوابم برد.

_ بیایید بیایید اینجاست.

_ چی میگی؟

_ من دارم می بینمش!

به دور و بر نگاه کردم، همه جا تاریکی بود! پس این صداها متعلق به کی بود؟

من _ اینجا کجاست؟ چرا تاریکه؟

ولی هیچ جوابی دریافت نکردم، صدای بوق طولانی مثل بوقی که برای وضعیت قرمز می زدن توی فضا پیچید... دستام و کورکورانه می گردوندم تا راه نجاتی پیدا کنم، پاهام و حرکت دادم ولی زیر پاهام خیسی احساس می کردم!

سرم و بلند کردم که یهو دستی روی دهنم نشست و سعی در خفه کردنم داشت که شروع کردم به دست و پا زدن! حس می کردم الانه که دستام و بذارم توی دستای مرگ!

هیـــن؛ با نفس نفس نشستم و دستم و گذاشتم روی گلوم! این خواب بود، آره فقط خواب بود دختر.

دستم و کشیدم روی پیشونیم که حسابی داغ شده بود، دستام انگار حرارت شعله رو بیشتر می کرد، دستام چرا انقدر داغه؟ شروع کردم به فوت کردن دستام که یهو سرد شد! لا اله الا الله؛ این چه مسخره بازی هستش؟

به ساعت نگاه کردم که ۳ ظهر و نشون می داد؟ خوابی که دیدم در عرض پنج دقیقه هم نبود ولی الان ۵ ساعت از خوابیدن من گذشته؟ به تلویزیون که هنوز روشن بود و داشت تبلیغات نشون می داد نگاه کردم و با کلافگی کنترل و برداشتم و سریع خاموشش کردم.

صدای تیک تیک ساعت خیلی با اعصابم بازی می کرد و من و مثل دیوونه ها کرده بود؛ بلند شدم و به سمت آشپزخونه رفتم تا خودم و با غذا درست کردن مشغول کنم، گوشیم و از تک جیب پیرهنم در آوردم و آهنگ گذاشتم، دوست داشتم ذهنم و از فکرای پوچ و بیهوده خالی کنم!

شروع کردم به درست کردن لازانیا، خاله و وحید لازانیا خیلی دوست دارن و من حتما امشب وحید و شام نگه می دارم.

انقدر با آهنگ ها خوندم و خودم و مشغول غذا درست کردن کردم که بالاخره فکرم آزاد شد، نمی دونم ساعت چند بود که صدای زنگ خونه در اومد و نگاهی به لباسام انداختم، یه سارافون و یه شلوار راحتی نخی! رفتم بیرون از آشپزخونه و شالی که روی مبل بود و انداختم روی سرم و به آیفون نگاه کردم، خاله اینا بودن! دکمه رو فشردم و دوباره برگشتم تو آشپزخونه، سه دقیقه گذشت که صدای در خونه رو شنیدم و بعد صدای بلند و با نمک وحید:

وحید _ به به می بینم بعضیا کد بانو شدن.

لبخندی زدم و از متقابلا داد زدم:

من _ بله دیگه، خانومتون که از این هنرا ندارن!

تا حرفم تموم شد با مخ رفتم تو کابینت، ضربه شصتای خاله بود!

خاله _ الاغ پس اون چیزایی که کوفت می کنی رو عمت درست می کنه؟

دستم و گذاشتم روی پیشونیم و برزخی به وحید که بهم می خندید نگاه کردم ؛

وحید یه پسری بود با موهای قهوه ای رنگ و هیکلی مناسب و چشم های مشکی و ابروهای قهوه ای! اصلا یه چیزی بود.

قاشق و از روی کابینت برداشتم و با سرعت پرت کردم سمت وحید که زرت خورد تو شکمش و یهو از درد خم شد، شروع کردم به خندیدن که خاله چپ چپ نگاهم کرد، یهو دیدم وحید ولو شد و از درد قرمز شد، نیشم و بستم و با نگرانی رفتم سمتش و گفتم:

من _ وحید؟ وحید چیشد؟

با درد گفت:

وحید _ بیشعور چرا انقدر محکم بود؟ جونم از یه جاییم زد بیرون.

با تعجب گفتم:

من _ به خدا محکم نزدم!

خاله هم اومد نزدیک و دست وحید و گرفت بلندش کرد و گفت:

خاله _ امروز هیلدا یه چیزیش میشه، کلا همه چیز و داره نابود می کنه!

حق با اون بود، امروز واقعا یه چیزیم می شد، آب دهنم و قورت دادم و با لب و لوچی آویزون رو به وحید که یکم رنگش برگشته بود گفتم:

من _ ببخشید.

لبخند مهربونی زد و گفت:

وحید _ فدای سرت جوجه.

لبخند مصنوعی زدم و با ذهنی مشغول درگیر درست کردن بقیه لازانیا شدم.

****

صبح با صدای در خونه از خواب پریدم و با سرعت از پله ها رفتم پایین، خاله و وحید توی اتاق بودن و دلم نمی خواست که از خوابشون زده بشن، یه شال هول هولکی انداختم روی سرم و در و باز کردم، کسی نبود، یهو صدای موتور اومد و نگاه کردم دیدم پستچی بوده، به پایین پاهام نگاه کردم که یه پاکت افتاده بود!

سریع دولا شدم و برش داشتم، روش به انگلیسی نوشته شده بود:

(" For miss hilda fakoor ")

برای من بود، در و بستم و با چشمایی که مطمئنا از خواب پف کرده بود نشستم روی اولین مبل و سریع بازش کردم، قلبم داشت میومد توی دهنم، بالاش نوشته شده بود کالج و شروع کردم به خوندش! هرکلمه ای که می خوندم چشمام بیشتر گشاد می شد که یهو جیغ بنفشی کشیدم و از جام پریدم و شروع کردم به قر دادن، جیغ جیغ می کردم که خاله و وحید هراسون به سمت پایین اومدن، بالا پایین می پریدم و جیغ می کشیدم، خاله با هول گفت:

خاله _ چیه چیشده؟

وایسادم و با جیغ گفتم:

من _ خاله، خاله باورت نمیشه، من کالج قبول شدم...

وحید با خوشحالی داد زد و خاله جیغ بنفش کشید، باورم نمی شد، از خوشحالی بغض کردم و شروع کردم به گریه کردن، خاله بغلم کرد و گفت:

خاله _ بهت افتخار می کنم جوجه کوچولوی خودم.

محکم فشارش دادم به خودم که یهو دیدم نفسش بند اومد، سریع جدا شدم ازش که شروع کرد به سرفه کردن، وحید زد پشتش و خاله رنگش از کبودی برگشت، با تعجب نگاهش کردم که عصبی گفت:

خاله _ خیلی محکم فشارم دادی خره.

نتونستم جملش و درک کنم برای همین دوباره زدم زیر خنده و گفتم:

من _ وای خاله باورم نمیشه.

بعد نشستم روی مبل که وحید و خاله هم نشستن، وحید شروع کرد به خاروندن پاهاش و در همون حال گفت:

وحید _ خیلی زود به نظرت جواب و نفرستادن؟ تو کی پژوهشت و تحویل دادی.

حق با وحید بود، اخمام رفت توی هم و گفتم:

من _ دیروز.

خاله سریع گفت:

خاله _ یعنی انقدر زود بررسیش کردن؟ تا بخوان کارات و نمراتت و ببین و نامه بزنن به نظرم خیلی طول می کشه.

وحید نامه رو از دستم گرفت و من با استرس بهش خیره شدم، شروع کرد به خوندن، خداروشکر زبان بلد بود...

وحید _ خانم هیلدا فَکور، تمامی سوابق شما مورد بررسی قرار گرفته و از این پس شما یکی از هنرآموزان کالج هستید، ما بی صبرانه منتظر شما خواهیم بود، موفق باشید!

بعد نگاهی به پایین صفحه کرد و گفت:

وحید _ یه سری تاریخ هم زده که باید کی بری اونجا و مهر کالج هم خورده.

خاله با خوشحالی گفت:

خاله _ پس واقعیه...

وحید لبخندی زد و گفت:

وحید _ آره.

نفسم و راحت فرستادم بیرون و خوشحال بهشون خیره شدم، ساعت ۷ ونیم صبح بود و واقعا روزمون عالی شروع شده بود.

به حموم رفتم و بعد از اینکه اومدم بیرون یه لباس مناسب تنم کردم و اومدم بیرون و به سمت آشپزخونه رفتم که دیدم دارن صبحانه می خورن، وحید حاضر نشسته بود و فکر کنم می خواست بره سره کار، نشستم پشت میز و نامه رو از دست وحید گرفتم و گفتم:

من _ تاریخش کی هستش حالا؟

شیرش و سر کشید و گفت:

وحید _ امروز یکشنبه است، دقیقا شنبه که برای اونا میشه دوشنبه و اول روز هفتشون!

ابروم و انداختم بالا که خاله با ناراحتی گفت:

خاله _ یعنی داری میری؟

لبخند مهربونی زدم و گفتم:

من _ قربونت بشم ناراحت نباش، مجبورم زودتر برم برای کارام، خاله من زحمت کشیدم.

سرش و تکون داد و گفت:

خاله _ نری حاجی حاجی مکه، واسه عروسیم میایا.

لبخندی زدم و دستم و گذاشتم روی قلبم و گفتم:

من _ ای به چشم.

وحید به شوخی گفت:

وحید _ ای بابا، یه شام خور توعروسی کم بودا!

چشم غره ای بهش رفتم که خیره شد توی چشمام و رو به خاله گفت:

وحید _ اون چیزی که من می بینم تو هم می بینی؟

خاله لبخندش و جمع کرد و گفت:

خاله _ دقیقا، امروز صبح دیدم خواستم بهش بگم ولی گفتم شاید مشکل از چشمای من باشه!

با تعجب گفتم:

من _ چیشده مگه؟

خاله سریع گفت:

خاله _ انگار یه رگه های بنفش رنگ قاطی آبی چشمات شده.

با تعجب داد زدم:

من _ چی؟

بعد سریع بلند شدم و بدو بدو رفتم سمت آیینه و به خودم نگاه کردم، به چشمام دقت کردم، حق با خاله و وحید بود، این رگه های بنفش از کجا پیداشون شده؟ چشمام مثل کهکشان شده بود! جلل خالق.

با صدای خاله که از توی آشپزخونه صدام می کرد بیخیال شدم و برگشتم توی آشپزخونه!

خاله _ بیخیال بابا، چشم خوشگل کی بودی تو؟

بی توجه به حضور وحید گفتم:

من _ تو عشقم.

بعد خندیدیم که وحید سریع بلند شد و گفت:

وحید _ بی تربیتا، موضوع و منکراتی می کنین! خداحافظ

با خنده ازش خداحافظی کردیم و من به این فکر کردم که باید هرچه سریع تر بلیط بگیرم و لباسام و جمع کنم.

کمک خاله کردم و ظرفای صبحونه رو شستم و با هیجانی وصف نشدنی گفتم:

من _ وای خاله خیلی خوشحالم، برم وسایلم و کم کم جمع کنم.

لبخند تلخی می زنه و میگه:

خاله _ برو عزیزم.

آروم از آشپزخونه میرم بیرون و به سمت اتاقم حرکت می کنم، خداروشکر چمدون داشتم به اندازه کافی، لباسام و در میارم و یکی یکی می چینمشون توی چمدون، وای خدایا دارم از خوشحالی بال درمیارم، چمدون و نبستم چون هنوز تکلیف بلیطم معلوم نیست، تکیه میدم به تختم و گوشی و از توی جیب لباسم در میارم و شماره ی ۱۱۸ رو می گیرم، به ثانیه نرسید جواب دادن:

خانم _ بفرمایید؟

صاف می شینم و میگم:

من _ سلام، ببخشید شماره ی آژانس مسافرتی هوایی رو می خواستم...

قطع کرد و بعد یه زنه شروع کرد به خوندن شماره و منم سریع با خودکار که دم دستم بود، روی کف دستم نوشتم!

قطع کردم و با شماره تماس گرفتم، بعد از چند بوق صدای یه مرده به گوشم خورد:

مرد _ آژانس هوایی... در خدمتیم بفرمایید؟

لبخند زدم و زدم توی فاز باکلاس بودن و گفتم:

من _ سلام، خسته نباشید، می خواستم ببینم برای سه روز دیگه بلیط دارید واسه کالیفرنیا؟

صداش و بعد از چند لحظه شنیدم:

مرد _ بله داریم برای ۱۰ صبح!

من _ عالیه، میشه یکی برام رزرو کنید؟

خداروشکر بیلیطم هم که جور شد و با خوشحالی از اتاق زدم بیرون، خاله نشسته بود روی مبل و یکم توی خودش بود، بهتره تنهاش بذارم در این مواقع.

دوست داشتم به مامانم زنگ بزنم و بهش بگم که بالاخره تونستم، اون موقع هایی که من و مسخره می کرد و می گفت هیچی نمیشم الان بهش بفهمونم، گرچه اون سرگرم عشق و حالشه، پوزخندی به خودم و سرنوشتم می زنم و دوباره برمی گردم توی اتاقم، دوست داشتم خوشحالیم و با یکی درمیون بذارم، انقدر جیغ جیغ کنم که خالی بشم، رضوان الان که خواب تشریف داره و بعدم که بلند شه می خواد خربزنه برای کنکور...

برای همین سعی کردم بیخیال بشم و خودم، خودم و خوشحال کنم!

گوشی و هندزفریم و برداشتم و رفتم جلوی آیینه، هیکل قشنگ کی بودم من؟

دست جنیفر لوپز و از پشت بستم (زارت).

آهنگ شاد گذاشتم و شروع کردم قر دادن، چنان می رقصیدم که یه لحظه احساس شکیرا بودن بهم دست داده بود.

فقط یه میله کم داشتم اون وسط خخخخ، زدم تو فاز بندری و هو هو، یهو در باز شد و خاله پرید تو و من حیثیتم رفت.

هندزفری ها رو از توی گوشیم در آوردم و با نفس نفس گفتم:

من _ عه خاله چرا بی اجازه میای تو؟

با تعجب گفت:

خاله _ این خل بازیا چیه در میاری؟

دستم و کردم لای موهای پریشونم و گفتم:

من _ خب می خواستم هیجانم و خالی کنم.

سرش و به عنوان تاسف تکون داد و بعد نگاهش افتاد به چمدونا که وسط اتاقم بود!

با ناراحتی گفت:

خاله _ یعنی واقعا داری میری؟

پ ن پ شوخی شوخی، سرم و آروم تکون دادم که اونم متقابلا سرش و تکون داد و بعد از کشیدن یه نفس عمیق از اتاق بیرون رفت.

دلم نمیومد خاله رو تنها بذارم ولی زحماتم چی میشد؟ سعی کردم دیگه بهش فکر نکنم.

شب موقع شام خرید بلیط و مطرح کردم و گفتم برای سه روز دیگست و باید تمام وسایلام و جمع کنم.

خاله خیلی ناراحت بود و وحید هم همینطور ولی برای اینکه خاله بیشتر از این ناراحت نشه گفت:

وحید _ عالیه که، واسه عروسیمون تو که اومدی قمپز در می کنیم که مهمون خارجی داریم!

با قیافه ای پوکر گفتم:

من _ وحید جان داری میگی خارجی، یعنی کسی که در خارج از این مملکت به دنیا اومده نه اینکه رفته اونجا درس بخونه.

سرش و بیخیال تکون داد و گفت:

وحید _ مهم نیته.

خندیدم که خاله رو باز ناراحت دیدم، خاله ی عزیزه من یه ویژگی بدی که داره هرچی بیشتر بخوای دلداریش بدی بیشتر ناراحت میشه پس باید بذاریم توی حال خودش باقی بمونه!

نفس عمیقی کشیدم و با ناراحتی به وحید که اونم ناراحت بود خیره شدم.

****

خاله رو محکم بغل کردم که با شدت گریه می کرد، سعی می کردم گریه نکنم تا خاله اذیت نشه، ازش جدا شدم و اشکاش و پاک کردم و گفتم:

من _ ای بابا، واسه عروسیتون برمی گردم دیگه عشقم، گریه چرا؟ درسم تموم شه بر می گردم حتما.

سرش و تکون داد و گفت:

خاله _ خیلی نامردی اگه بری و دیگه خبری از ما نگیری...

خندیدم و بوسیدمش که وحید سریع اومد و گفت:

وحید _ پراوز توئه، برو جوجه کوچولو!

لبخندی زدم و گفتم:

من _ خدا از برادری کمت نکنه وحید، خوشبخت شی همیشه!

سرش و با لبخند تکون داد، به سختی جلوی بغضم و گرفتم و گفتم:

من _ عاشق دو تاتونم، بهم زنگ بزنید، خداحافظ.

سریع چمدونام و کشیدم و ازشون دور شدم، چون هرچی بیشتر وایمیستادم بغضم شدید تر می شد، برگشتم و دوباره بهشون نگاه کردم، دستم و براشون تکون دادم که متقابلا دستشون و برام تکون دادن.

چمدونام و تحویل دادم و سوار هواپیما شدم، باورم نمیشه، من دارم میرم کالیفرنیا!

اشکام بالاخره دونه دونه ریختن که سریع پاکشون کردم و یهو یکی کنارم نشست، برگشتم که دیدم یه پسر مو بور و چشم سبز کنارم نشسته، عجیب خوشگل بود و جذاب، برگشت سمتم و لبخند زد! با اخم روم و برگردوندم و به ابرا خیره شدم، داشتم فکر می کردم که برام مهم نیست اون ور بدون روسری بگردم یا نه ولی پوشش بدن برام خیلی مهمه، نمی دونم من که از بچگی کسی بالا سرم نبوده درست حسابی در مورد چیزی بهم توضیح بده، همین که تا این جا پاک موندم خودش خیلیه و خداروشکر می کنم که هوام و داشته!

بی نهایت با خدا درد و دل می کردم و الان هدیه بزرگی بهم داده، لبخند روی لبم نشست و توی دلم خداروشکر کردم.

هواپیما بلند شد و من قلبم ریخت، نه از ترس، از اینکه دارم ایران و ترک می کنم! مهماندارا شکلات پخش کردن، اونم چه شکلاتی همش میوه ای بود و من متنفر بودم، پسرکی که بغلم نشسته بود شکلات و گرفت سمتم که با اخم گفتم:

من _ ممنون نمی خورم.

ابروش و انداخت بالا و شیطون نگاهم کرد، پسر با نمکی بود ولی رو بهش می دادم سوارم می شد.

گوشیم و خاموش کرده بودم برای همین آروم نشستم، حوصلم داشت سر می رفت، کاش یه زن حداقل بغلم نشسته بود که باهاش فک بزنم!

با صدای پسر توجهم بهش جلب شد:

پسر _ برای تفریج می رید کالیفرنیا؟

بدونه اینکه نگاهش کنم گفتم:

من _ نه؛ برای درس.

با خنده گفت:

پسر _ چه عالی، راستی من رایان هستم!

با تعجب سریع برگشتم سمتش و گفتم:

من _ ایرانی نیستی؟

با لبخند جذابی گفت:

رایان _ نه!

خدایا، عجب فارسی قشنگ حرف می زد بدون هیچ لحجه ای! خداوکیلی قیافشم می خورد که خارجی باشه، چشمام اندازه گراز و دهنم اندازه اسب دریایی باز بود! یهو پوکر شدم و گفتم:

من _ خب چیکار کنم؟

بعد برگشتم و به رو به رو خیره شدم، زدم با خاک یکسانش کردم!

مهماندارا غذا آوردن و مشغول پخش کردن شدن، نوبت به ما که رسید میز جلوم و خواستم باز کنم که تق صدا داد، اوه اوه دوباره من چم شد؟ یه تیکه از میز ترک برداشته بود، این از نگاه تیز بین رایان دور نمونده بود و داشت کنجکاو نگاهم می کرد ولی اصلا به روی مبارک نیاوردم و غذا رو گرفتم و مشغول خوردن شدم، بعد مدتی صداش و شنیدم:

رایان _ اولین دختری هستید توی ایران می بینم انقدر با اشتها می خورید.

یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:

من _ چطور؟

یه تیکه از سالادش و خورد و گفت:

رایان _ چون بیشترشون به فکر رژیم و اندامشون هستن.

انگار فضول دخترای ایرانه، مرتیکه هیز.

من _ من همزمان به اندازه کافی می خورم، هیکلمم مناسب نگه می دارم.

نگاه معنی داری به هیکلم انداخت و گفت:

رایان _ اوه کاملا معلومه.

می خواستم چنگال توی دستم و فرو کنم توی چشمای ان دماغیش، ولی حیف که پلاستیکی بود و فقط خراش می انداخت! وقتی نگاه غضبناکم و دید سریع نگاهش و گرفت و مشغول کوفت کردن شد.

تا آخر پرواز بهش اهمیت ندادم و حتی همکلامش نشدم و نگاهشم نکردم، چشمام و بستم و به برنامه هام فکر کردم.

با صدای کاپیتان که اعلام می کرد داره فرود میاد دوباره کمربندامون و بستیم و من شوق عجیبی توی دلم نشست، هواپیما فرود اومد و همه مردم با هیاهو بلند شدن تا از هواپیما پیاده بشن، پسره رایان جم نمی خورد که محکم با کیف کوچیکم زدم بهش و گفتم:

من _ بلند شو آقا می خوام برم!

دوباره اون لبخند زشتش و زد و بلند شد که من با چشم غره از کنارش رد شدم و بعد از گفتن خسته نباشید به کاپیتان پیاده شدم، به دور و برم نگاه کردم، سلام کالیفرنیا!

چمدونام و تحویل گرفتم و ریختمشون توی چرخ دستی های که اونجا بود و خواستم از فرودگاه خارج شم و به آدرسی که توی پاکت نامه نوشته برم که یهو دو نفر جلوم سبز شدن، یه دختر مو قهوه ای با صورتی سفید و چشمایی عسلی و کک هایی که روی صورتش بود و یه پسر با موهای مشکی و چشمای مشکی و هیکلی متوسط، فوق العاده قیافه ی با نمکی داشت!

سعی کردم بی تفاوت از کنارشون رد شم که یهو دختر دستش و گذاشت روی چرخ و به انگلیسی گفت:

دختر _ خانم فَکور با ما تشریف بیارید.

این صدا برام خیلی آشنا بود، با تعجب گفتم:

من _ معذرت می خوام، شما؟

یکی از پشت هولم داد و گفت:

_ بهتره راه بیفتی دختر.

رایان بود، با ترس کشیدم عقب و گفتم:

من _ مجبورم نکنید داد و بیداد کنم تا پلیسا بریزن اینجا.

همشون یه لبخند زدن که من یه قدم رفتم عقب و خواستم پا بذارم به فرار که ریختن سرم و دستم و گرفتن و کشوندنم، رایان دستش و گذاشته بود روی دهن من تا جیغ نزنم، اون یکی پسره داشت چمدونام رو میاورد!

بردنم سمت یه ماشین مدل بالا و درش و باز کردن و پرتم کردن داخلش، جیغ زدم و کمک خواستم ولی کسی نمی فهمید، همشون نشستن و من افتادم به جون دختره و د بزن، مقابله می کرد و سعی می کرد من و بنشونه!

من _ کثافتا ولم کنید.

یهو رایان برگشت سمتم و اسلحه ای گذاشت روی پیشونیم و گفت:

رایان _ بیشتر از این ادامه بدی مخت با ماشین یکیه.

نفس توی سینم حبس شده بود، سرم و تند تند تکون دادم که اسلحه رو برداشت و ماشین و روشن کرد!

توی کل راه خدا خدا می کردم و با ترس بهشون نگاه می کردم، یهو جلوی یه خونه عجیب غریب ایست کرد، دختره هولم داد تا پیاده شم!

پیاده شدم و با تعجب به اطراف نگاه کردم، جای خلوتی بود و روبه روم یه خونه ی بزرگ بود که من بدجور محوش شده بودم، درای بزرگ و آهنی، ساختمونش بسیار بزرگ بود و سلطنتی ساز، یا خدا اینا از اون خلافکارا نباشن که بخوان بلایی سرم بیارن؟ دست و پاهام به لرزه افتاده بود و حتی جرات نمی کردم گریه کنم.

در و باز کردن و نگاهم افتاد به یه حیاط بزرگ که پر از دار و درخت بود و همینطور سگ، یه سگ بزرگ سیاه! از اونا که بگیردت پاره پورت می کنه.

دختره هولم داد و مجبورم کرد که راه برم، دهنم خشک شده بود و توانایی فکر کردنم دیگه نداشتم، داخل خونه که شدیم یاد موزه افتادم، پسری که چمدونام و حمل می کرد چمدونام و گذاشت کنار و گفت:

پسر _ به خونه خوش اومدی هیلدا.

اینا لعنتیا اسم و فامیلیم و از کجا می دونستن؟ لبم و با زبونم تر کردم و گفتم:

من _ خواهش می کنم بگید من و آوردید کجا؟ با من چیکار دارید؟

دختره اومد سمتم و گفت:

دختر _ قراره کلی خوش بگذرونیم عزیزم، آوردیمت به جایی که متعلق به خودته.

گیج شده بودم از حرفاش، خواستم حرفی بزنم که با صدای پسری که از پشت سرم اومد دهنم قفل شد.

_ ولش کنین.

عجب صدایی داشت بی... بوق! برگشتم و از دیدنش کپ کردم، خدایا این چیه آفریدی؟ عجب هیکلی، عجب فیسی، عجب قیافه مردونه ای!

یه پسر خوشگل با صورتی سفید و چشمای آبی مثل خودم و موهای موج دار مشکی و قهوه ای!

از این همه خوشگلیش دهنم بیشتر قفل کرده بود، اومد نزدیکم که قلبم ریخت و رو به روم قرار گرفت، نگاهی به سرتاپاهم انداخت و به زبان فارسی و بدون هیچ لحجه ای گفت:

پسر _ به جمع ما خوش اومدی.

سرم و فقط تکون دادم، الانه که پس بیفتم، یکی من و بگیره!

لبخند کجی زد و گفت:

پسر _ نمی خوای سوالی بپرسی؟

چندسالته جیگر؟ خخخخ این سوال منه، بپرسم ازش آیا؟ !

بالاخره دهن گشودم و با تته پته گفتم:

من _ شما کی هستید؟ من و از کجا می شناسید؟

با همون لبخند کج که مثل پوزخند بود گفت:

پسر _ بعدا می فهمی.

خب پس مرض داری می پرسی که سوالی نداری الاغ؟ از فاز تو کف بودن دراومدم و زدم توی فاز پوکر بودن!

دستم و تکون دادم و گفتم:

من _ ببینید من اومدم اینجا برای درسم، کالج قبول شدم می فهمید؟

سرشون و تکون دادن که گفتم:

من _ خیلی خوب بذارید برم.

راه افتادم که پسره دستم و گرفت و محکم دستم وکشیدم و گفتم:

من _ هو، حواست و جمع کنا مرتیکه!

آروم گفت:

پسر _ تو قرار نیست جایی بری باید اینجا بمونی!

متعجب بهش خیره شدم که یکی دستش و گذاشت روی شونم که برگشتم دیدم دخترست!

دختر _ با من بیا کوچولو.

کوچولو هفت جد و آبادته، محکم خودم و کشیدم که دستاش و برد بالا و گفت:

دختر _ تسلیمم!

خیلی عصبی بودم، دختره راه افتاد و منم مجبوری دنبالش، بذار حداقل بفهمم چه مرگشونه، از کنار رایان گذشتم که سوتی زد و گفت:

رایان _ چشما رو.

اهمیت ندادم بهش و به همراه دختره از پله های مارپیچی رفتیم بالا، جلوی یه اتاق که درش آبی بود وایساد و بازش کرد و رفت کنار من اول وارد شم، یه اتاق به ترکیب سورمه ای و سفید که خیلی خوشگل بود و یه تخت دونفره و کمدهای بانمک سفید!

هولم داد نشستم روی تخت و خودش نشست روی صندلی روبه روم، خلال دندونی گذاشت توی دهنش و گفت:

دختر _ من اسمم دِمی هست، دلیل حضورت و قراره اینجا بهت بگم.

خب زودتر بنال، خلال دندون و از توی دهنش در آورد و گفت:

دمی _ تو فرا زمینی هستی!

هان؟ این چی میگه؟ خله آیا؟

در باز شد و پسر چشم مشکیه با خنده اومد تو و گفت:

پسر _ حس نمی کنی خیلی سریع بهش گفتی عزیزم؟

بیخیال گفت:

دمی _ خفه شو مت!

پس اسم اینم مت بود، بی حوصله چشمام و چرخوندم و بلند شدم و گفتم:

من _ خیلی خوب، خوش گذشت خداحافظ.

در و باز کردم که پسر خوشگله رو جلوم دیدم، خیلی جدی گفت:

پسر _ نفهمیدی دمی بهت چی گفت؟

با لحن مسخره ای گفتم:

من _ چرا شنیدم گفت فرازمینی، انگار بتمنم، جون من بیخیال بذارید برم.

خواستم رد شم که همینطوری عین درخت جلوم وایساده بود، جدی تر از قبل گفت:

پسر _ تا حالا از خودت نپرسیدی چرا رگه های بنفش توی چشماته؟ یا اینکه چرا به هرچیزی دست می زنی خراب میشه؟

مات زده نگاهش کردم، این از کجا می دونست؟ از سکوتم فهمیدکنجکاوم که بیشتر بدونم، ادامه داد:

پسر _ تو یه دختر ماورایی هستی، مثل ما چهارتا ولی فرق داری با ما.

خندیدم، خیلی مزخرف، دستم و تکون دادم و گفتم:

من _ اوکی، قول میدم پول خوب اومد توی دستم به یه تیمارستان خوب معرفیتون کنم.

دستم و محکم گرفت که عصبی شدم و دستش و پیچوندم، خودم تعجب کرده بودم از این همه نیرویی که به دست آورده بودم! با لبخند نگاهم کرد و گفت:

پسر _ حالا فهمیدی؟

دوست نداشتم باور کنم ولی انگار حق با این لعنتی بود!

اتفاقات توی ذهنم مرور شد:

" شکستن در دستشویی "

" شکستن شیر حموم "

" قاشقی که محکم با شکم وحید برخورد کرد "

" خاله رو بغل کردم که نفسش گرفت "

" میزی که ترک برداشت "

بشکنی که جلوی چشمم زده شد من و از توی افکارم بیرون کشید، آروم نشستم روی زمین و گفتم:

من _ یعنی چی؟ مگه اصلا وجود داره؟

دمی دوباره خلال دندون و گذاشت توی دهنش و گفت:

دمی _ معلومه که وجود داره!

دستم و کردم زیر شالم و گفتم:

من _ ولی من فکر می کردم این چیزا متعلق به افسانه هاست!

مت نشست روی تخت و گفت:

مت _ شاید تو دختر افسانه ای باشی...

رایان هم به جمعمون اضافه شد، به همشون نگاه کردم و گفتم:

من _ پس چرا شماها رگه بنفش توی چشمتون نیست؟

پسر خوشگله که حالا حتی اسمشم نمی دونستم گفت:

پسر _ برای اینکه تو با ما فرق داری.

با کنجکاوی گفتم:

من _ چه فرقی؟

نگاهش و ازم گرفت و گفت:

پسر _ فعلا بهتره استراحت کنی.

بعد از اتاق رفت بیرون، پس کالجم چی؟

رو کردم سمت دمی و گفتم:

من _ پس... پس کالجم چی؟ اونا منتظر من هستن.

لبخند عمیقی زد و گفت:

دمی _ دیگه نیستن عزیزم، شاید امروز بعضیا حافظشون و پاک کرده باشن.

چی؟ چی میگه این خدایا؟ دمی هم بلند شد و از اتاق رفت بیرون و مت هم به دنبالش، رایان فقط وایساده بود و مثل بز نگاهم می کرد، احتیاج داشتم با خودم خلوت کنم برای همین سرش داد زدم:

من _ گمشو بیرون.

سریع از اتاق رفت بیرون، یعنی از من ترسید؟ نفسم و فرستادم بیرون و شالم و از سرم کندم، پس اون اتفاقا الکی نبود؟

بلند شدم و کلافه توی اتاق شروع کردم به راه رفتن، از این ور به اون! کلافه دست می کشیدم توی موهام و به این فکر می کردم که واقعا اصلا همیچن چیزایی وجود داره؟ سرم داشت منفجر می شد! سریع به سمت تخت رفتم و روش فرود اومدم، دور سرم مثل این برنامه کودکا ستاره دورش پرواز می کرد!

گیره سرم و باز کردم و موهام و پریشون کردم، وای خدا کالجم، نتیجه سگ دو زدنام، وای نه که اصلا باورم نمیشه!

یاد حرف این دختره دمی افتادم که می گفت " تو فرا زمینی هستی ".

بی توجه به موقعیتم گوشیم و از توی جیب مانتوم در آوردم و توی اینترنت سرچ کردم اسمش رو، عجیب تر این بود برام که عکس آدم های فضایی رو آورد.

اسکرین شات از صفحش گرفتم و از روی تخت پریدم پایین، با همون وضع از اتاق زدم بیرون و با دو به سمت پایین رفتم!

همشون درگیر حرف زدن بودن که با ورود من ساکت شدن و متعجب به من خیره شدن، گوشیم و گرفتم سمتشون و گفتم:

من _ با من شوخی می کنید؟ فرا زمینی که موجودات فضایی هستن!

پسری که خیلی خوشگل بود و از همون اول توجهم و جلب کرده بود اخماش و در هم کرد و گفت:

پسر _ کی همچین چیزی بهت گفته؟

به دمی اشاره کردم و گفتم:

من _ این دختره.

همه برگشتن و به دمی نگاه کردن، دمی لبخند پت و پهنی زد و گفت:

دمی _ اوه خدای من، حتما حواسم نبوده، الان تصحیحش می کنم!

بعد برگشت سمتم و گفت:

دمی _ عزیزم منظورم " فرا انسان " بوده!

مثل خنگا بهش نگاه کردم، بعد دوباره برگشتم سمت اون پسره و گفتم:

من _ بدترش کرد!

لبش و گزید و یهو جلوم سبز شد، دهنم اندازه غار باز مونده بود!

من _ دوباره این حرکت و بزن، مرگ من دوباره بیا.

رایان تک خندی زد و گفت:

رایان _ می دونستی تو خیلی دیوونه ای؟

بیا رو دادم سوار شد؛ پوکر نگاهش کردم و به انگلیسی غلیظ گفتم:

من _ می دونستی هفت جد و آبادت دیوونن؟

خواست چیزی بگه که پسره زودتر به حرف اومد:

پسر _ تو نباید زیاد از این حرکت متعجب شی، کلی قدرت توی این دنیا هست که این فقط یه قسمت کوچولوش هستش، سرعت!

سرم و مثل خنگا تکون دادم که متاسف سرش و تکون داد و برگشت سمت دمی و اشاره ای بهش کرد، بعد با قدم های آروم راه افتاد بره!

من _ هی پسر؟ اسمت چیه؟

وایساد و بعد از چند ثانیه برگشت، دستش و کرد توی جیبش و لبخند کجی زد و گفت:

پسر _ تیران!

بعد راهش و کشید و رفت؛ هان؟ تیران؟ آخه اینم شد اسم؟ یاد یه چیز بد افتادم و یهو خندم گرفت، خندیدم که برگشتم دیدم اون سه تا دارن با تعجب نگاهم می کنن!

قیافم پوکر شد و گفتم:

من _ هان چیه؟

دمی سرش و به عنوان تاسف تکون داد و گفت:

دمی _ اوه، بهتره بریم مت.

بعد به سمت خروجی راه افتاد و مت پشت سرش، یه تای ابروم و انداختم بالا و به سرتا پای رایان نگاهی انداختم.

اونم متقابلا نگاهم می کرد، دستم و تکون دادم و گفتم:

من _ کیشته !

با تعجب نگاهم کرد که پوکر نگاهش کردم، سرش و به عنوان تاسف تکون داد و زیر لب گفت:

رایان _ روانی!

از کنارم رد شد که گفتم:

من _ خاندانته!

یهو خوردم به دیوار و کمرم تق صدا داد، رایان با چشمای خونی من و چسبونده بود به دیوار و به صورتم نگاه می کرد، توی چشمای سبزش رگه های نارنجی پیدا شد، داشتم خفه می شدم و پاهام از زمین فاصله گرفته بود!

غرید:

رایان _ حواست به کارات باشه کوچولو!

پوزخندی توی دلم زدم، دختر چرا کم آوردی؟ حواست هست داری خفه میشی؟ مگه نمیگن قدرت ماورایی دارم؟ دستم و گذاشتم روی دستش و پیچوندمش که ترق توروق صدا داد، با پام محکم کوبیدم به جای حساسش که خم شد و نوبت من بود گلوش و بگیرم، بلندش کردم از روی زمین و به چشماش و صورتی که رو به کبودی می رفت خیره شدم، ریلکس گفتم:

من _ من و تهدید نکن!

بعد محکم پرتش کردم به سمت راستم که دیوار بود و دیوار ترک برداشت، دستام و تکوندم و خیلی ریلکس از کنارش رد شدم، نه بابا عجب چیزیه این!

حال میده برای کتک زدن آدم های مزاحم، یاد حرکت اون پسره تیران افتادم!

سر پله ها بودم و به بالای پله ها نگاهی انداختم، بذار منم امتحان کنم.

یکم رفتم عقب و دوییدم، نه بابا نشد؛ دوباره برگشتم و دوباره امتحان کردم، ای بابا پس چرا نمیشه؟

با صدای خودش هول برگشتم و نگاهش کردم.

تیران _ حرکت زیبایی بود، قدرتت در برابر رایان خیلی زیاده.

دستم و تکون دادم و گفتم:

من _ من فقط حسابش و گذاشتم کف دستش!

دست به سینه اومد جلوم وایساد، زل زد توی چشم هام و یهو دستم و گرفت، گرخیدم، نکنه بخواد انتقام دوستش رو بگیره؟

کف دستم و نشونم داد و گفت:

تیران _ تو از اینا استفاده کردی، تو با این نیرو می تونی آدم های قوی و نیرومند رو شکست بدی، ماشین های سبک و سنگین رو بلند کنی، آجر ها و کاشی ها رو خورد کنی و بذار راحتت کنم، دقیقا مثل نیروی شخصیت " هالک " هالیوود!

با دهنی باز گفتم:

من _ نه بابا؟

لبخند کجی زد ولی نه از روی حرف من از روی تمسخر!

تیران _ برای همینه که میگم تو با ما فرق داری!

متعجب پرسیدم:

من _ چه فرقی؟

دستم و ول کرد و دوباره دست به سینه وایساد!

تیران _ بعدا متوجه خواهی شد، فقط بدون توی این دنیا ۲۵ قدرت ماورایی وجود داره! این یک نمونش بود که برات توضیح دادم.

کنجکاو پرسیدم:

من _ میشه بقیشم به من توضیح بدی؟

لبخندش کج تر شد و گفت:

تیران _ بعدا!

زهره اره بعدا، مرتیکه یابو!

از کنارم رد شد که اداش رو در آوردم و زیر لب گفتم:

من _ منگل!

همینطور که می رفت گفت:

تیران _ نیروی دوم، پژواک !

یهو وایساد و برگشت سمتم، لبخند شیطونی زد و گفت:

تیران _ پژواک یابی یا پژواک، ما شنوایی دقیقی داریم!

اوه اوه یعنی حرفم و شنید؟ لبخند پت و پهنی زدم که دوباره برگشت و رفت، عین عزرائیل هی ظاهر میشه هی قایم!

دوباره نگاهی به پله ها انداختم و زیر لب گفتم:

من _ نیروی سوم، سرعت!

بعد با تمام وجودم زور زدم و با سرعت از پله ها رفتم بالا؛ نفس نفس زدم و با هیجان گفتم:

من _ خدای من، این فوق العادست!

خندیدم ولی با یادآوری کالج و دوری از وطن دوباره خنده از روی لبام محو شد و جای خودش رو به اخم داد، برگشتم توی اتاق و نگاهی به چمدونام انداختم!

من این همه زحمت کشیدم و حالا این کثافتا از راه رسیدن و همه چی رو بهم ریختن!

گوشیم و باز کردم و به عکس خودم و خاله که روی پس زمینه بود خیره شدم، انگشتم رو نوازش گونه کشیدم روی صورت خاله و گفتم:

من _ دلم برات تنگ شده توی این چند ساعت.

بعد نفسم و فرستادم بیرون و رفتم توی مخاطبین، شماره خاله رو گرفتم و منتظر موندم، بعد از گذشتن پنج تا بوق بالاخره جواب داد:

خاله _ هیلدا؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

من _ جانه هیلدا؟

زد زیر گریه و گفت:

خاله _ دلم برات تنگ شده دیوونه، الان کجایی؟

نگاهی به اطرافم انداختم و بغضم و به سختی قورت دادم و چشمام و بستم و گفتم:

من _ کالجم خاله، همه چی این جا عالیه!

جیغ زد و گفت:

خاله _ خیلی خوشحالم عزیزم، چند وقته رسیدی؟

چشمام و باز کردم و گفتم:

من _ یکی دوساعتی میشه، وحید چطوره؟ من نیستم خوش می گذره بهتون؟

با خنده گفت:

خاله _ یه جوری میگی من نیستم انگار سالهاست ازمون دوری، حالا یه چند ساعت نبودیا، اونم خوبه، عزیزم برات آرزوی موفقیت می کنم، فقط یه قولی بهم بده، مراقب خودت باش!

اشکم بی صدا چکید و لبخند تلخی زدم و گفتم:

من _ حتما خاله جونم، شما هم همینطور!

خواست حرف بزنه که صدای بوق بوق گوشم و نوازش داد، شارژم تموم شده بود!

گریم شدت گرفت و پهن شدم روی تخت، خدایا این چه بلایی بود سرم نازل شد؟

****

بی اهمیت به بقیه به سمت حیاط رفتم، نگاهم به سگه افتاد و یکم فاصله گرفتم ازش؛ نشستم روی تابی که اونجا بود ولی سنگینی نگاه سگه رو احساس می کردم!

برگشتم و نگاهش کردم که دیدم زبونش و انداخته بیرون و داره تند تند نفس می کشه، توی نگاهش چی دیدم؟ اخمام رفت توی هم و دقیق تر بهش نگاه کردم، توی نگاهش محو شده بودم که یهو تیران ظاهر شد و من حواسم پرت شد! مثل درخت وایساده بود و من و نگاه می کرد.

من _ این سگ خیلی وقته گشنشه، چرا بهش غذا نمی دید؟

بازم اون لبخند کج مسخره روی لباش نشست و گفت:

تیران _ تو از کجا می دونی؟

سکوت کردم، واقعا از کجا می دونستم؟ دوباره به سگ نگاهی انداختم، هنوزم همون حالتی مونده بود، دستام و بلند کردم و گفتم:

من _ خوب...

سرش و آورد پایین و گفت:

تیران _ خوب؟

پوفی کشیدم و کلافه گفتم:

من _ نمی دونم، چرا می خوای انقدر اذیتم کنی؟

رفت به طرف سگه و دستی به سر و گوشش کشید و گفت:

تیران _ تو خیلی کنجکاوی دختر، یه روزه اینجایی ولی به همه چی سرک می کشی!

ابروم و انداختم بالا و بلند شدم رفتم سمتش و گفتم:

من _ من و آوردید توی این خراب شده، انتظار دارید لال بشینم و فقط به کارا و حرفاتون گوش کنم؟ حق پرسیدن سوال ندارم آیا؟ وقتی من یک جهش یافتم پس حق دارم در مورد هر چیزی سوال کنم؛ نه؟

عمیق زل زد توی چشمام و بالاخره لب باز کرد:

تیران _ صحبت کردن با حیوانات.

با تشر گفتم:

من _ چی؟

نشست و سگه همراهش نشست، ظرفی رو از کنار سگه کشید و بی اهمیت به حرفم رو به سگ گفت:

تیران _ هی پسر، غذات اینجاست، لازم نبود به دخترک گستاخ ما بگی که گرسنه ای!

حالا منظورش و فهمیدم، حق با اون بود، من زبون این سگ و فهمیدم!

لبم و گزیدم و دستم و گذاشتم روی پیشونیم، باید یادداشت می کردم، باید.

بی توجه بهشون برگشتم داخل و با سرعت از پله ها بالا رفتم، به سمت چمدونم رفتم و دفترچه و خودکارم و در آوردم، نشستم روی تخت و نوشتم:

من _ سرعت، فراطبیعی، پژواک یابی، صحبت کردن با حیوانات.

باید بقیش رو هم می فهمیدم، کنجکاو شده بودم حسابی!

یهو در اتاقم باز شد و رایان مثل گاو سرش و انداخت پایین و اومدتو، یه تای ابروم و انداختم بالا و رفتم سمتش و گفتم:

من _ مگه طویلست که مثل گاو میای تو؟

با خنده و لحنی که تمسخر توش موج می زنه گفت:

رایان _ دست کمی هم از طویله نداره.

منظورش به چمدونم بود که ولو بود روی زمین، یه قدم بهش نزدیک شدم که یه قدم رفت عقب، تای ابروم که بالا رفته بود بالاتر رفت و گفتم:

من _ خیلی حرف می زنی، نذار یه چیزی بارت کنم تا هفت پشتت بسوزه!

متقابلا ابروش و می اندازه بالا و دست به سینه نگاهم می کنه، با یه لگد از اتاق پرتش کردم بیرون که محکم وایساد و با نفرت نگاهم کرد، پوزخندی زدم و قبل از اینکه در و ببندم گفتم:

من _ زشته عن دماغی!

منظورم به چشم های سبزش بود و در برابر نگاه خشمگینش در و محکم کوبیدم به هم که صدای بدی ایجاد کرد، خداروشکر نشکست!

به اینجا عادت نداشتم و احساس غریبی می کردم(خیلی بیچاره).

کش و قوسی به بدنم دادم و دستام و باز و بسته کردم، رفتم جلوی آیینه و ژست گرفتم.

ژست بروسلی گرفتم، بعد آرنولد، بازوم و آوردم بالا و با مشت کردن دستم، قلمبه کوچیکی از روی بازوم زد بیرون، جیغ کوچیکی زدم و گفتم:

من _ اینه!

بعد دستی به موهام کشیدم و بیخیال نشستم روی تخت، نمی دونم چرا اصلا حوصله ی بیرون رفتن و با اون بیگانگان همکلام شدن رو ندارم، بیگانگانم بی واسطه در طحالتون!

گوشیم و در آوردم و مشغول بازی کردن باهاش شدم، یه بازی ریخته بودم توپ از این بکش بکشا!

از این بازی هایی که خودت آدمه رو انتخاب می کنی و نوع لباس پوشیدنش رو، یهو وسط بازی به فکر فرو رفتم، خوب چی میشه منم مثل این بازی تیپ بزنم و واسه خودم اسلحه به دست بگیرم؟ با صدای تیر توی بازی به خودم اومدم و سریع بازی رو بستم، بلند شدم و به سمت آیینه رفتم، بازم نگاهی به خودم انداختم، عقب تر رفتم و به هیکل رو فرمم نگاهی انداختم، شاید بشه اونی که خودم می خوام.

لبم و گزیدم و از اتاق رفتم بیرون، سریع از پله های پایین رفتم و بهشون نزدیک شدم، دمی و مت کنار هم نشسته بودن و حرف می زدن، رایان داشت با یه چیزی ور می رفت و تیران، کتاب می خوند!

تک سرفه ای کردم که توجهشون بهم جلب شد!

من _ می خواستم یه چیزی بگم.

فقط نگاهم کردن، لبم و با زبونم تر کردم و گفتم:

من _ بذارید برگردم کالج، نمی تونم زحماتم و نادیده بگیرم.

تیران کتاب و بست و گفت:

تیران _ ما هم نگفتیم نادیده بگیر، کالج رفتن تو فایده ای نداره!

دستام و به نشونه ی اعتراض بلند کردم و گفتم:

من _ شما از کجا می دونید؟

دمی مثل همیشه خلال دندون توی دهنش و در آورد و گفت:

دمی _ چون دنیا داره نابود میشه عزیزم!

پوزخندی زدم و گفتم:

من _ از کی تا حالا تو...

نذاشت حرف بزنم که جدی نگاهم کرد و گفت:

دمی _ بهش میگن پیشگوئی.

با تمسخر گفتم:

من _ تو؟

جدی تر از قبل گفت:

دمی _ نخیر، ایشون!

بعد با دستش به سمت تیران اشاره کرد؛ حرصی نفسم و فرستادم بیرون که تیران بلند شد اومد وسط سالن وایساد و گفت:

تیران _ بیا اینجا.

بی حوصله به سمتش حرکت کردم و وایسادم جلوش، فقط بهم نگاه می کرد، منم بهش پوکر نگاه می کردم!

یهو دستش و گذاشت روی سرم و از درد چنان ناله ای کردم که گفتم الانه جونم واقعا در بیاد، چشمام ناخودآگاه بسته شد ولی درد می کشیدم، تصاویر مبهمی می دیدم، تصاویری که جز وحشت و درد و خون چیزی نبود، جیغ زدم:

من _ تمومش کن، خواهش می کنم.

تا دستشو برداشت تمام تصاویر از بین رفتن و من ولو شدم روی زمین، سرم مثل اون روز توی همایش سنگین شده بود!

نمی تونستم از روی زمین بلند شم، همون طور که دراز کشیده بودم تیران نشست بالا سرم و گفت:

تیران _ قدرت بعدی، پیشگوئی.

دستم و گذاشتم روی سرم و با نفس نفس گفتم:

من _ می خوام برگردم کالج، می فهمید؟

چشمایی که همیشه خونسرد بود این دفعه رنگ خشم به خودش گرفت، با لحنی عصبی غرید:

تیران _ تو ندیدی؟ تمام اون چیزایی که بهت نشون داده بودم رو واقعا ندیدی؟

چرا نمی فهمی دختر؟ تو نباید بری کالج، نباید.

جیغ زدم و حمله بردم سمتش و پرتش کردم روی زمین، دستم و گذاشتم روی گلوش و گفتم:

من _ چرا من و آوردید اینجا؟ قراره چه بلایی سرمون بیاد؟

در حالی که معلوم بود داره خفه میشه ولی دستاش و محکم گذاشت روی دستم و فشار داد و بالاخره من و از خودش جدا کرد، دوتامون نفس نفس می زدیم و بچه ها با حیرت نگاهمون می کردن.

دستش و کشید لای موهاش و عصبی داد زد:

تیران _ برای اینکه ما به تو احتیاج داریم، به تو و قدرتت!

گیج از حرف هایی که نمی فهمیدم پرسیدم:

من _ منظورت چیه؟

بالاخره نگاه آبیش آروم شد، نشست روی مبل و گفت:

تیران _ توی این جهان همونطور که می دونی ۲۵ قدرت ماورایی وجود داره، ولی یک فرا انسان به طور عادی دارای ۱۶ تا قدرته، رایان و مت و دمی هم دارای ۱۶ قدرت هستن ولی فقط یک نفر در جهان هست که می تونه دارای ۲۵ قدرت کامل باشه!

منتظر به لباش چشم دوخته بودیم، همیگمون.

تیران _ اون یه نفر حالا بعد ۱۰۰ سال جستجو پیدا شده، که اون...

قلبم توی سینم می کوبید، بدجور هم می کوبید!

تیران _ اون تویی!

حس کردم قلبم از حرکت وایساد، بچه ها با تعجب نگاهش می کردن که یهو رایان با حیرت گفت:

رایان _ ولی تو به ما گفتی اونم مثل مائه!

سرش و انداخت پایین و گفت:

تیران _ می دونم، مجبور بودم بهتون دروغ بگم، ما واقعا بهش احتیاج داریم!

دمی و مت متعجب به دوتامون نگاه می کردن، الان که فکر می کنم می فهمم که هیچی از حرفاشون نمی فهمم، واقعا هم نمی فهمیدم.

سرش و آورد بالا، توی چشماش یه نوع نگرانی و نا امیدی موج می زد، با لحنی داغون گفت:

تیران _ همه چیز داره بهم می ریزه.

دستام شروع کرد به لرزیدن، اون صحنه هایی که توی ذهنم می دیدم دردناک تر از لحن تیران بود، فقط امیدوار بودم که حرفش درست نباشه!

دستای لرزونم و آوردم بالا و گفتم:

من _ گفتی که فقط این سه تا الان دارای ۱۶ تا قدرت هستم و منم دارای ۲۵ تا کامل ترینش، تو چی؟

نگاهم کرد و گفت:

تیران _ من فقط ۲۲ تا قدرت دارم.

یه لحظه توی بدنم لرزشی ایجاد شد، نه از روی ترس از روی اینکه احساس قدرت می کردم؛ انسان همینه، چه خوب باشه چه بد بالاخره یه جایی وقتی احساس کنه قدرت داره به خودش غره میشه!

نفسم و محکم فرستادم بیرون و گفتم:

من _ اما فکر نکنم کاری از دست من بربیاد؟

مت سریع برگشت و به من نگاه کرد و گفت:

مت _ کاری از دستت برنمیاد؟ دختر تو واقعا احمقی.

لبخند خونسردی زدم و گفتم:

من _ می دونید چیه؟ من احمق نیستم شما احمقید که دوست دارید دهن من و باز کنید تا چند تا چیزه کلفت بارتون کنم!

قشنگ دهنش رو بستم و ابروم و براش انداختم بالا، تیران که از بحث کردن ما خسته و کلافه شده بود گفت:

تیران _ باید با همه چی آشنات کنم، ما زیاد وقت نداریم.

بلند شد و یهو راه افتاد سمته حیاط، دمی دوباره خلال دندون و گذاشت توی دهنش و گفت:

دمی _ فکر کنم اتصالی داره.

متعجب بلند شدم و با قدم های سریع خودم و به تیران رسوندم؛ جلوش قرار گرفتم و دستم و گذاشتم روی در و مانع از رفتنش شدم.

من _ خواهش می کنم، من باید برم کالج، تو نمی دونی چه سگ دوهایی زدم و چه قدر درس خوندم.

یکم توی چشمام زل زد، بعد با لحن مرموزی گفت:

تیران _ خیلی خوب اگه خیلی دوست داری بری کالج، می برمت، راه بیفت!

خواستم حرفش و درک کنم که یهو محکم دستم و پس زد و راه افتاد، دوباره دنبالش دوییدم و گفتم:

من _ منظورت چیه؟

بدونه اینکه نگاهم کنه به سمت مسیر ماشین حرکت کرد و گفت:

تیران _ مگه نمی خوای بری کالج؟ بیا دیگه.

سره جام وایسادم و مات نگاهش کردم، سوار ماشین شد و برام بوق زد، به خودم اومدم و دوییدم سمتش و سوار ماشین شدم.

از در رفت بیرون و پاش و روی پدال گاز فشار داد، خیلی با سرعت می روند و من محکم چسبیده بودم به صندلی.

من _ می تونی یواش تر هم برونیا.

بازم بدونه اینکه نگاهم کنه گفت:

تیران _ نمی تونم.

نفسم و عمیق فرستادم بیرون و توی دلم ذکر گفتم که سالم به مقصد برسیم.

بعد از نیم ساعت جلوی یه ساختمون، ساختمون هم کمه براش، مدرسه ی هاگوارتز توی فیلم هری پاتر باید میومد در برابر این لنگ می انداخت!

با حیرت پیاده شدم و به ساختمون خیره شدم.

یهو دستش نشست روی شونم و گفت:

تیران _ ساعتت و نگاه کن و بهم بگو الان دقیقا ساعت چنده؟

گیج به ساعتم نگاه کردم و گفتم:

من _ فکر کنم ساعت من خواب مونده.

در گوشم زمزمه کرد:

تیران _ نه کوچولو، این تویی که خواب موندی، ساعت الان درست ۱۰ و ۳ دقیقه صبح رو نشون میده!

با لحن مزخرفی گفتم:

من _ شوخیت گرفته؟ اون موقعی که ما راه افتادیم ساعت ۲ و خورده ی ظهر بود!

اومد جلوم و دستش و تکون داد:

تیران _ همین مهمه، سفر در زمان، این مثل بقیه قدرت ها الکی نیست و هرجایی نمی تونی استفاده کنی؛ در شرایط خاص، در شرایط اضطراری.

گرگیجه گرفته بودم از حرفاش، میون حرفش پریدم و گفتم:

من _ ولی... چطوری ممکنه؟

صاف وایساد و یکی از دستاش و کرد داخل جیبش و گفت:

تیران _ اینطوری ممکنه که من سفر در زمان رو انجام دادم، برای اینکه دلیل کالج نرفتن تو رو بهت بفهمونم!

فقط نگاهش کردم، دستش و با حالت تاسف گذاشت روی پیشونیش و گفت:

تیران _ خدای من.

به ساعتش نگاه کرد و گفت:

تیران _ دقیقا الان وقتشه.

در یه آن دستم و کشید و من و دنبال خودش راه انداخت، با هیجان خاصی به دختر و پسرایی نگاه می کردم که با خنده وارد دانشگاه می شدن، کم کم این آدما از دیدم دور شدن و به خودم که اومدم توی خلوت ترین جای ممکن بودیم.

بوی گندی به دماغم خورد که باعث شد عوق بزنم، پیرهنم و آوردم بالا و گذاشتم روی دماغم و گفتم:

من _ این چه بوییه؟

خیلی ریلکس گفت:

تیران _ متوجه میشی.

جایی که داشتیم راه می رفتیم یه کوچه باریک مانند بود با دیوارهای سیمانی و کثیف، از دور دیدم یه آدم افتاده روی زمین و هرچی نزدیک تر میشیم بوی گند بیشتری میاد، لامصب از توی پیرهنم رد می شد بوش!

نزدیک تر که شدیم من جیغی کشیدم از صحنه رو به روم و به سمت عقب رفتم، تیران خیلی ریلکس رفت نشست نزدیک جنازه ی پسری که افتاده بود روی زمین!

تیران _ جیمز پاترفیلد، دانشجویی که امروز روز اول دانشگاهش بود و مثل تو شوق و ذوق داشت، ولی نگاهش کن!

یهو موهاش و گرفت و سرش و کشید بالا که فشارم افتاد و نزدیک بود که بیفتم ولی دستم و بند کردم به دیوار!

گلوش جر خورده بود و فقط یکم مونده بود که سرش از تنش جدا بشه، عوق زدم... پشت سرهم!

با حال بدی گفتم:

من _ چه اتفاقی براش افتاده؟

رهاش کرد روی زمین و به سمت من اومد و گفت:

تیران _ دقیقا ساعت ۸ و ۵۸ دقیقه یه نفر بهش حمله کرده، از روی پارگی های روی گلوش نمی تونیم احتمال بدیم که کار یک انسان بوده؛ من فکر می کنم کار یه هیولا بوده.

داشتم دیگه به گریه میفتادم، دست و پاهام شل شده بود و در اون موقعیت دیگه حتی بوی گند اون پسر هم برام مهم نبود، با صدای لرزونی گفتم:

من _ پس چرا نمیان به دادش برسن؟ تقریبا دوساعته که گذشته!

سرش و تکون داد و با لحن آرومی گفت:

تیران _ اون موجود هرچی که بوده می دونسته چجوری کارش و انجام بده، برای همین آوردش یه جای خیلی خلوت و کارش و ساخته!

دستم و ناباور گذاشتم روی دهنم، قطره اشکی از چشمم فرو ریخت و گفتم:

من _ منظورت از این حرفا چیه؟

دوباره ژست همیشگیش و گرفت و گفت:

تیران _ منظورم همون صحنه هاییه که بهت نشون دادم، این قتل سی و چهارمین قتلیه که توی این ماه رخ داده؛ بقیه مقتول ها هم به همین صورت کشته شدن.

به غلط کردن افتاده بودم و دوست داشتم هرچی سریع تر برگردم ایران، پاهای لرزونم و حرکت دادم و راه افتادم به سمت راهی که اومده بودیم به قصد برگشت.

من _ تو داری دروغ میگی، آره می خوای من نیام کالج.

عصبی گفت:

تیران _ من برام مهم نیست که چه اتفاقی قراره برای تو بیفته و آیا ناراحت میشی یا نه، منظورم اینه که من صد ساله که دنبال موجودی مثل توام.

یهو ثابت وایسادم و آروم نگاهش کردم، لبام می لرزید و مطمئنن کار و برای حرف زدنم سخت می کرد.

من _ صد سال؟ م... مگه تو... تو چندسالته؟

نگاهی عمیق بهم انداخت و گفت:

تیران _ صد و پنجاه سال!

شوک پشت سرهم بهم وارد می شد و من دیگه توان فهمیدن یه چیز جدید رو نداشتم، یهو شل شدم و برخورد کردم با دیوار و گفتم:

من _ تو چی میگی؟ داری مسخرم می کنی نه؟

سرش و آروم تکون داد و گفت:

تیران _ اولین قدرتی که تمام فرا انسان ها وجود داره، جاودانگیه؛ مثل افسانه ها و داستان های خوناشام ها و گرگینه ها!

عرق سردی روی صورتم نشسته بود، صدای پارس سگ و از دور شنیدم، سریع به تیران نگاه کردم که گفت:

تیران _ مثل اینکه سگاشون متوجه بوی جنازه شدن، بهتره هرچی سریع تر برگردیم.

نگاهم ناخودآگاه چرخید روی جنازه پسر، دلم براش سوخت... شوق و ذوق کالج واقعا خیلی خوب و هیجان انگیز بود!

یهو متوجه شدم دستاش داره تکون می خوره، با تعجب گفتم:

من _ دستاش تکون خورد، اون زندست.

تیرن اومد سمتم و بازوم و کشید و گفت:

تیران _ وقت نداریم دختر، چرت نگو اون شاهرگش پاره شده، راه بیفت.

دستاش همچنان تکون می خورد، تیران در حالی که من رو دنبال خودش می کشوند و منم دنبالش می رفتم گفتم:

من _ قسم می خورم که داشت تکون می خورد.

بی اهمیت به حرفم از اون محیط خلوت رفتیم بیرون و گفت:

تیران _ حالت بده داری هذیون میگی.

شروع کرد دوییدن منم به سختی دنبالش دوییدم، به ماشین که رسیدیم سریع قفلش و زد و گفت:

تیران _ باید هرچه سریع تر از اینجا بریم.

برگشتم و قبل از اینکه سوار شم به عمارت پرهِیبَت دانشگاه نگاه کردم، من برای رسیدن به تو خیلی تلاش کرده بودم...

صدای تیران که پشت سرم بود به گوشم خورد:

تیران _ فقط ۲۳ تا از این قتلا توی همین دانشگاه رخ داده.

با حال دگرگونی نگاه از ساختمون گرفتم و نشستم توی ماشین، همراهم نشست و من سرم و تکیه دادم به شیشه.

راه افتاد و دوباره مثل قبل به سرعت شروع کرد روندن، آروم زیره لب گفتم:

من _ چیشد که من فرا انسان شدم؟

نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

تیران _ اتفاقیه که افتاده، خودتم دلیلش و فقط می دونی.

سریع سرم و برگردوندم سمتش و گفتم:

من _ مگه تو نمی تونی پیشگوئی کنی؟ پس می دونستی چی باعث شده که من جهش یافته بشم، تویی که صد ساله دنبال موجودی مثل منی، نه؟

این دفعه برگشت و نگاهم کرد و گفت:

تیران _ توهم مثل من قدرت پیشگوئی داری، منی که قدرتم در برابر تو کمه نمی تونم آینده تو رو زیاد پیش بینی کنم، ولی تو می تونی آینده همه رو پیش بینی کنی.

دستم و کشیدم روی پیشونیم و عرق های روش و پاک کردم و گفتم:

من _ چند نفر مثل تو هستن؟

لبش و گزید و گفت:

تیران _ توی این صد و پنجاه سال عمرم کسی نبوده، خیلی کم پیدا میشه، فقط می دونم یه نفر بود که دارای ۱۹ قدرت بود و من بالاترین قدرت بودم توی این صد و پنجاه سال!

تمام سوالا یه دفعه ای توی ذهنم میومد و باید حتما می پرسیدم وگرنه گیج تر از قبل می شدم.

من _ پس از کجا می دونستی یه نفر هست که دارای تمامی قدرت ها باشه؟

یهو ماشین ثابت شد و گفت:

تیران _ دیگه زیادی داری سوال می پرسی بچه.

از ماشین پیاده شد و من و با یه دنیا سوال تنها گذاشت، متقابلا پیاده شدم که فهمیدم جلوی در خونه هستیم، پس چرا ماشین و نیاورد داخل؟

در و باز کرد و رفتیم داخل که دمی با وضع افتضاحی که از نظر من شاید افتضاح بود اومد بیرون، من روی پوشش بدنی خیلی خیلی حساس بودم، این دختر یه تاب پوشیده بود با یه شلوارک بالای زانو، پس این چطوری با سه تا پسر زندگی می کنه؟ با یادآوری اینکه منم قراره با سه تا پسر زندگی کنم تنم لرزید!

تیران و دمی همزمان نشستن روی مبل که دمی گفت:

دمی _ مت و رایان رفتن یه گشت بزنن.

تیران سرش و تکون داد و گفت:

تیران _ خوبه.

منم مثل درخت وایساده بودم وسط سالن، دمی نگاه متعجبی بهم انداخت و گفت:

دمی _ چرا نمی شینی؟

به خودم اومدم و سریع نشستم، نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:

دمی _ گرمت نیست؟

می دونستم منظورش چیه، من یه لباس نه چندان کوتاه یعنی تا روی باسنم که اصلانم تنگ نبود پوشیده بودم که قرمز بود و چهارخونه ی مشکی داشت، با یه شلوار اسلش راحت و پوشیده طوسی!

اخمام رفت توی هم و گفتم:

من _ نخیر!

چشاش و بی حوصله چرخوند و زیر لب گفت:

دمی _ ببین این قدرت ها باید نسیب چه کسیم بشه.

خواستم بلند شم بزنم لهش کنم که با صدای محکم تیران منصرف شدم.

تیران _ بسه!

سکوت کردیم، من پام و انداختم روی پام و دمی خم شد و کنترل تلویزون و برداشت و روشنش کرد، خارجی بلغور می کرد و روی اعصابم بود، دوباره یاد یه چیزی افتادم و گفتم:

من _ رایان چرا انقدر قشنگ فارسی حرف می زنه؟

دمی و تیران همزمان به من خیره شدن، بالاخره دمی دهن باز کرد وگفت:

دمی _ خوب منم بلدم، اوه راستی من یه فرانسویم، آمریکایی نیستم خواستم از همین الان اعلام کنم چون من از آمریکا متنفرم، مخصوصا لاس وگاس، ولی بدبختی من اینه که نامزدم آمریکائیه.

دستم و گذاشتم روی سرم و متاسف تکونش دادم، چرا چرت می گفت؟

من _ الان جواب من این نبو...

یهو کپ کردم و برگشتم سریع دمی رو نگاه کردم و گفتم:

من _ تو هم بلدی فارسی حرف بزنی؟

عادی گفت:

دمی _ خوب آره، ما همه می تونیم، اینم یکی از قدرت های یه جهش یافتست، صحبت کردن به تمامی زبان های دنیا!

با حیرت گفتم:

من _ یعنی من الان می تونم فرانسوی، یا... یا ژاپنی حرف بزنم؟

در حالی که نیم نگاهی به تیران کرد که منظورش به خنگی من بود گفت:

دمی _ آره.

خندیدم و گفتم:

من _ خدای من، این دیگه چیه؟

سرم و با خنده تکون دادم و گفتم:

من _ راستی گفتی نامزدت! پس کدوم گوری تشریف داره نمیاد جمعت کنه؟

به تلویزون خیره شد و بی توجه به تیکم گفت:

دمی _ نامزده من مت هستش دختره ی احمق!

در حالی که تعجب کرده بودم، با زبون درازی گفتم:

من _ هفت جد و آبادته.

تیران کلافه از بحث ما خیره شده بود به تلویزون، الحق که میگن این دخترا با هم نمی سازن راست میگن خخخ تا دیروز فکر می کردم کار این آدم سوسولاست ولی حالا خودمم درگیرش شده بودم!

دمی _ صحبت کردن با تو مثل کوبیدن سر توی سنگ می مونه!

نگاهی به ناخنام انداختم و بی اهمیت گفتم:

من _ پس برو سرت و بکوب به سنگ وقت منم نگیر.

تیران داد زد:

تیران _ دوتاتون خفه شید.

من خفه شم که تو بیوه میشی مرتیکه، نگاهم و بی حوصله گرفتم و پاهام و تکون دادم، هنوزم عرق می کردم و تنم از اون اتفاق یکم می لرزید، ولی دوست نداشتم اون دختره ی تازه به دوران رسیده متوجه بشه، هرچی باشه من از اون قوی ترم!

با صدای در نگاهم کشیده شد به سمت رایان و مت که وارد خونه می شدن، مت ولو شد کنار دمی و رایان هم کنار من که با حالت چندشی خودم و کشیدم اون ور تر!

رایان _ هنوز هیچ خبری نشده.

تیران فقط سرش و تکون داد، لبم و گزیدم و گفتم:

من _ شما غذا هم کوفت نمی کنید؟

مت برگشت و نگاهم کرد و گفت:

مت _ با ما چه مشکلی داری که همش بی ادبانه حرف می زنی؟

بلند شدم و در حالی که به سمت آشپزخونه می رفتم گفتم:

من _ مشکلم اینه که فضول منید.

وارد آشپزخونه شدم و رفتم سمته یخچال، هیچ وقت عادت نداشتم خونه ی کسی میرم بی اجازه در یخچال طرف و باز کنم ولی اگه قراره به قول خودشون من اینجا زندگی کنم، پس خونه ی منم میشه اینجا!

جلوش وایسادم و به غذاهای چرت توش نگاه کردم، نصف بیشترش گوشت بود و مطمئنن بدمزه بودن، به این خارجیا اعتمادی نیست که، دوتا تخم مرغ در آوردم و گشتم دنبال ماهی تابه، بالاخره پیدا کردم و گذاشتم روی گاز، عجب گاز باکلاسی، لمسی بود!

انقدر باهاش ور رفتم تا اینکه روشن شد، گشتم دنبال روغن ولی جز روغن کنجد چیز دیگه ای پیدا نکردم، مجبوری روغن و ریختم و تخم مرغ ها رو توش شکستم، منتظر وایسادم تا درست شد و بعد ماهی تابه رو برداشتم و گذاشتم وسط میز، نون حالا از کجا گیر بیارم؟ اصلا نون می خورن؟ دوباره رفتم سمت یخچال و گشتم، نگاهم افتاد به نون های تُست، حرصی زیر لب گفتم:

من _ من اینجا می میرم از گشنگی.

عصبی نون تستا رو کشیدم بیرون و در یخچال و که بستم، رایان وارد آشپزخونه شد و گفت:

رایان _ منم گشنمه.

بی خیال گفتم:

من _ به من چه؟

نشست پشت میز و نون تستا رو از دستم کش رفت و من محکم زدم روی دستش که سریع دستش و کشید و شروع کرد به فوت کردن دستاش، داد زد:

رایان _ هی تو تحمل و پایداری داری ما نداریم!

با گیجی گفتم:

من _ چی بلغور کردی؟

به فارسی گفت:

رایان _ تحمل و پایداری در برابر درد، که تو و تیران دارای این هستید، از شانس گند ما، این قدرت و نداریم، فهمیدی حالا؟

بی توجه به اینکه افتاده به جون تخم مرغم گفتم:

من _ آهان، آره!

نشستم پشت میز و گفتم:

من _ یعنی من تمام دردا رو می تونم تحمل کنم؟

در حالی که لقمش و مثل گاو می جویید گفت:

رایان _ اوهوم.

چشمام مطمئنن اون لحظه برق عجیبی زد، ولی با حرفی که گفت خاموش شد:

رایان _ البته در برابر انفجار های سخت و آتش سوزی های عظیم نخیر.

حیف شد که، لوچام آویزون شد و به خودم که اومدم دیدم داره دخل تخم مرغم میاد، سریع نونا رو از دستش کشیدم و خودم هم مشغول شدم، نیم نگاهی به رایان انداختم، از این پسرایی بود که می شد با دوکلمه خرش کرد، برای همین لبخند بدجنسی زدم و یه لقمه گرفتم به سختی، آخه نون تست بود دیگه، بعد گرفتم سمتش که با تعجب و چشمای گشاد نگاهم کرد، لبخندی زدم و گفتم:

من _ بگیر دیگه!

لقمه ی تو دهنش و قورت داد و گفت:

رایان _ چه نقشه ای توی سرته؟

با عشوه قیافم و ناراحت کردم که بعد از کمی تامل بالاخره لقمه رو از دستم گرفت و من لبخند زدم...

من _ میگما، این پسره تیران اهل کجاست؟

لقمه رو با شک گذاشت توی دهنش و گفت:

رایان _ چطور؟

شونم و انداختم بالا و گفتم:

من _ همینطوری!

سرش و تکون داد و عادی گفت:

رایان _ ایرانیه، مثل خودت.

با تعجب گفتم:

من _ جونه من؟

آخرین لقمه رو هم گرفت و گفت:

رایان _ جونه تو!

اخمام رفت توی هم و گفتم:

من _ جونت هم در اومد.

بعد از پشت میز بلند شدم و بعد از زدن یه پسی بهش از آشپزخونه زدم بیرون، خرم از پل گذشته بود و فضولیم و کرده بودم!

خواستم به سمت اتاقم برم که یهو حس کردم زیر پاهام لرزید، متعجب وایسادم و دستم و بند کردم به میله های راه پله و متعجب رو به بچه ها که اونا هم سردرگم بودن گفتم:

من _ زمین لرزید؟

دمی به فرانسوی گفت:

دمی _ اوه خدای من، داره چه اتفاقی میفته؟

حق با اونا بود، من زبونشون و می فهمیدم، تیران سریع بلند شد و گفت:

تیران _ به احتمال زیاد زمین لرزه بوده، چیزی نیست!

چیزی نیست؟ به زمین لرزه میگه چیزی نیست؟ پوفی کشیدم و سریع برگشتم توی اتاقم.

دفترچم و باز کردم و قدرت هایی که دوباره فهمیده بودم و اضافه کردم به قبلیا.

من _ سفر در زمان، صحبت کردن به تمامی زبان دنیا، جاودانگی، تحمل و پایداری، پیشگوئی کردن.

شمردمشون، ده تا بودن، خدایا من سر این ده تا هم هنوز توی شوک هستم، یعنی بقیه قدرت ها چی می تونه باشه؟

حس کردم دوباره زیره پام داره می لرزه ولی یه حس خیلی کوچیک بود که زود برطرف شد!

نفسم و عمیق فرستادم بیرون و غمگین به یه نقطه خیره شدم، دنیا واقعا عجیب و غریبه؛ یاد جنازه اون پسرک افتادم و حالم بد شد، بیچاره خانوادش، ناخودآگاه براش بغض کردم و دراز کشیدم روی تخت، خیلی سخته این بلا سره یکی از عزیزانت بیاد. یاد وضعیت سرش افتادم و با وحشت چشمام و بستم، اصلا دوست نداشتم بهش فکر کنم و سعی کردم بخوابم، چون خیلی شوک بهم وارد شده بود امروز!

به اصطلاح خوابیده بودم ولی چه خوابی که همش کابوس می دیدم؟ کابوس اون پسرو می دیدم، می دیدم که بلند شده و سالمه ولی داره گریه می کنه!

هرچی می خواستم بهش نزدیک بشم نمی شد و بدتر ازم دور می شد.
نمی دونم ساعت چند بود که با حالی خراب از خواب بیدار شدم، نفس نفس می زدم، شب شده بود و تاریکی تمام اتاقم رو گرفته بود!
دستی به صورت پر از عرقم کشیدم و بعد دست کردم لای موهام، خیس بود!
دیگه تحمل نداشتم، پس چرا من نمی تونم مثل بقیشون بیخیال باشم؟
از روی تخت اومدم پایین و به سمت بیرون رفتم، یکم گشتم تا اینکه اتاق تیران و پیدا کردم، بدونه اینکه در بزنم وارد شدم که دیدم با شلوار فقط وایساده و داره از پنجره به بیرون نگاه می کنه، با صدای در سریع برگشت و دوتامون خجالت زده شدیم، سریع پرده رو گرفت روی بدنش و گفت:
تیران _ نمی تونی در بزنی؟
بدونه اینکه سرم وبلند کنم با لحن آرومی گفتم:
من _ حالم خراب تر از این حرفاست که بخوام به این مسائل هم فکر کنم!
صدای پوف کشیدنش رو شنیدم و بعد صدای کلافش:
تیران _ یه لحظه سرت و بلند نکن من لباسم و تنم کنم.
به خواستش عمل کردم که با جمله ی " حالا سرت و بلند کن " آروم سرم و بلند کردم و به قیافه جذاش چشم دوختم، عمیق زل زد توی چشم هام و گفت:
تیران _ چی باعث شده حالت بد باشه؟
خجالت و گذاشتم کنار و رفتم نشستم روی صندلی که توی اتاقش بود و روبه روی تختش، بغضم و قورت دادم و به سختی گفتم:
من _ می خوام، می خوام بهم یاد بدی چجوری قوی باشم... تا بلایی که سره اون پسر اومد سره منم نیاد!
خندید، آروم و متین!
تیران _ تو هیچ آسیبی بهت نمی رسه دختر!
چشمام اشکی شد و زل زدم توی چشماش که حالا متعجب شده بودن!
من _ قدرت های بعدیم و بهم بگو، من می خوام زود همه چیو بفهمم.
اخماش رفت توی هم و گفت:
تیران _ فکر نمی کنی زیادی داری عجله می کنی؟
سرم و به عنوان منفی تکون دادم که سرش و به عنوان تاسف تکون داد و گفت:

تیران _ عجول تر از تو، توی عمرم ندیدم!

می خواستم بگم حالا ببین ولی الان وقت شوخی نبود، به سمت چراغ رفت و خاموشش کرد که تن و بدنم لرزید، با صدایی که به زور ازم بلند می شد گفتم:

من _ چیکار می کنی؟

همه جا رو تاریکی گرفته بود، صداش و شنیدم:

تیران _ به همه جا دقت کن!

پوفی کشیدم و گفتم:

من _ بعد به من میگن احمق، الان توی تاریکی به عمت دقت کنم؟

با صدای بلند تری گفت:

تیران _ چشمات و ببند!

کلافه پوفی کشیدم و چشمام و بستم، دوباره صداش آروم شد و گفت:

تیران _ تمرکز کن، اتاق و یادت بیار و بعد چشمات و باز کن.

یکم تمرکز کردم ولی زیاد از حد نمی تونستم، آروم آروم چشمام و باز کردم که دهنم قفل کرد، من همه جا رو می تونستم ببینم!

با تته پته گفتم:

من _ چی... چیشد؟

صداش از کنار گوشم بلند شد:

تیران _ قدرت بعدی، دید در شب؛ قدرت جالبیه نه؟

با هیجان بلند شدم و دور اتاق گشتم، به سمت پریز رفتم ولی خاموش بود، واقعا من داشتم همه جا رو واضح می دیدم!

خنده ای کردم و گفتم:

من _ وای چه باحال!

لبخند کجی زد و گفت:

تیران _ آره باحاله، ولی گاهی هم باعث عذابت میشه.

خواستم حرفش و درک کنم که یهو دیدم قیچی روی میز و برداشت و بهش نگاهی کرد، متعجب حرف قبلیم و خوردم و گفتم:

من _ داری چیکار می کنی؟

سرش و بلند کرد و در یه آن قیچی رو طرفم پرت کرد و قیچی دقیقا رفت توی شونم!

متعجب به قیچی و خونی که ازم می رفت خیره شدم، من هیچ دردی احساس نمی کردم!

آروم قیچی رو کشیدم بیرون، زبونم به معنای واقعی قفل کرده بود، حق با رایان بود، تحمل و پایداری زیادی داشتم!

اومد نزدیکم و گفت:

تیران _ تحمل و پایداری، حالا جای برخورد قیچی با شونت رو نگاه کن!

روم و برگردوندم و آروم پیرهنم و زدم پایین، زبونم باز شد و جیغ زدم:

من _ پس جای زخم کوش؟

منتظر حرفش شدم که دیدم دوباره قیچی از این ورم زد بیرون، سریع برگشتم که گفت:

تیران _ دست نگه دار، به زخمت خوب دقت کن وقتی قیچی رو می کشی بیرون!

آروم قیچی رو کشیدم بیرون و به زخم نگاه کردم، خالیه خالی بود جاش و من دیوار پشت سرم و از توی شونم می دیدم، خیلی عجیبه می دونم و الان داشت کلم از خم شدن زیاد کنده می شد!

با نفس های بریده بریده به تیران که با لبخند کج نگاهم می کرد خیره شدم و گفتم:

من _ این دیگه چه کوفتیه؟

قیچی خونی رو با لباس خودم پاک کرد که پوکر بهش خیره شدم و گفت:

تیران _ آسیب ناپذیری، و اما تحمل و پایداری قدرتی هستش که جهش یافته های عادی ازش بی بهره اند، قدرش و بدون!

با قیافه ای گیج سرم و تکون دادم که لبخند کجش پررنگ تر شد و گفت:

تیران _ حالا برو بخواب!

اخمام رفت توی هم و گفتم:

من _ اما تو فقط یازده تا از قدرت ها رو به من گفتی و چهارده تای بقیه چی؟

جدی نگاهم کرد و گفت:

تیران _ برو بخواب.

لج کردم و نشستم روی صندلی و گفتم:

من _ ولی من امشب می خوام بفهمم!

عادی اومد سمتم و بازوم و گرفت و محکم پرتم کرد از اتاقش بیرون، حرصی دوییدم سمتش و خواستم برم تو که در و زرت بست و هرچی در و فشار دادم باز نشد!

من _ نذار بشکونمش و بیام داخلا!

صداش و از پشت در شنیدم:

تیران _ همچین جراتی نداری.

پوزخندی زدم و گفتم:

من _ من از تو قوی ترم.

از لجش خواستم در و بشکنم که در یهو باز شد و من لنگ در هوا موندم، پوکر نگاهم کرد و گفت:

تیران _ شاید قدرت هات از من بیشتر باشه، ولی الان قوی تر از من نیستی.

یه تای ابروم و انداختم بالا و رفتم نزدیکش و گفتم:

من _ از کجا معلوم؟ می خوای امتحان کنیم؟

یکمی نگاهم کرد بعد در کمال تعجبم لبخندی زد و گفت:

تیران _ شب بخیر!

بعد رفت توی اتاقش و در و تق کوبید بهم و من و با یه قیافه پوکر تنها گذاشت...

پوفی کشیدم و به سمت اتاقم حرکت کردم که یهو رایان در اتاقش و باز کرد و حاضر و آماده اومد بیرون، متعجب بهش نگاه کردم و گفتم:

من _ کجا میری؟

بدونه اینکه نگاهم کنه گفت:

رایان _ یه کاری برام پیش اومده باید برم بیرون!

بعد از کنارم رد شد، به ساعت مچی دستم نگاه کردم که ۱۱ شب رو نشون می داد.

چشمام و ریز کردم و بعد از اینکه مطمئن شدم از پله ها رفته پایین با قدم های آروم به دنبالش راه افتادم، تند تند قدم بر می داشت و من با احتیاط توی تاریکی دنبالش می رفتم، حسابی بهش مشکوک شده بودم!

وارد یه خیابون شد که تعداد کمی از ماشین ها عبور می کردن، یهو وارد یه کافه شد؛ آروم به سمت کافه رفتم و از بیرون به تماشای داخل پرداختم.

با چشمم دنبال رایان گشتم ولی پیدا نمی شد، چون حسابی شلوغ بود کافه و این عجیب بود برام.

یاد حرف تیران افتادم، پژواک یابی یا شنوایی قوی، خوب از نظر لغات پژواک یابی یعنی یافتن صدا، سعی کردم برای اولین بار توی زندگیمم شده تمرکز کنم.

گوشم و فعال کردم، دنبال صدای مردونه ی رایان گشتم که بالاخره جواب داد.

رایان _ چه اتفاقی براش افتاده؟

صدای یه پیرمرد هم به گوشم خورد:

پیرمرد _ داشت سفارشا رو درست می کرد که صدای دادش و شنیدیم و وقتی به دادش رسیدیم دیدیم سرش از تنش جدا شده.

به شدت سرم و بلند کردم و دنبال رایان گشتم، پیداش کردم... کنار همون پیرمرده وایساده بود و داشت حرف می زد، خدایا دوباره؟

خش خش، سرم و محکم برگردوندم و به پشت سرم خیره شدم، صدای چی بود؟

یهو در سطل آشغال افتاد روی زمین، قلبم شروع کرد به تند تند زدن، تیران راست می گفت، هرچه قدرم که دارای قدرت کامل باشم ولی قوی نیستم چون خودم هنوز نتونستم به حس ترسم غلبه کنم!

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

من _ کی اونجاست؟

اما صدایی شنیده نشد، حس فضولیم گل کرد و رفتم نزدیک، هرچه قدر نزدیک تر می شدم صدای خش خش بیشتر می شد، انگار یه نفر داشت خودش و می کشید روی زمین!

یه کوچه بن بست باریک بود همون جا، قدم هام و تند تر کردم و به داخل کوچه نگاه انداختم ولی خبری نبود.

صد در صد توهمی شدم، آره... همینطوره... فکر کنم اثرات دیدن جنازه ی اون پسره است.

در کافه یهو باز شد و رایان با قیافه درهمی اومد بیرون، سریع خودم و پشت دیوار قایم کردم و به وضعیت رایان خیره شدم.

نشست کنار جدول و دستش و کشید لای موهاش... معلوم بود حسابی کلافه است.

رایان _ این موش و گربه بازیا چیه؟ بیا بیرون.

متعجب بهش خیره شدم، با کی بود؟ به دور برش نگاه کردم کسی نبود! خل شده یعنی...

یهو سرش و گردوند سمت جایی که من وایساده بودم و گفت:

رایان _ بیا بیرون هیلدا.

عه با منه؟ آب دهنم و قورت دادم و سعی کردم به خودم مسلط باشم و اصلا کم نیارم.

از پشت دیوار اومدم بیرون و دست به سینه رفتم سمتش و گفتم:

من _ عه سلام تو اینجا چیکار می کنی؟

بی حوصله سرش و برگردوند و گفت:

رایان _ از تعقیب خوشم نمیاد.

به درک، چیکار کنم؟ نشستم کنارش و با نگرانی گفتم:

من _ یه قتل دیگه نه؟

سرش و کلافه تکون داد و گفت:

رایان _ نمی تونیم بفهمیم اون لعنتی چیه.

با صدای آرومی گفتم:

من _ یعنی خیلی ترسناکه؟

لبش و گزید و گفت:

رایان _ با قتل هایی که انجام میده فکر کنم از ترسناک هم ترسناک تر باشه!

قیافم در هم شد و دیگه چیزی نگفتم، دوتامون توی سکوت به یه نقطه زل زده بودیم و چه قدر بد بود که نمی دونستیم منشا این قتل ها از کجاست؟!

نفسم و عمیق فرستادم بیرون و بلند شدم و گفتم:

من _ بهتره برگردیم خونه، با همه درمیون بذاریم شاید راه حلی پیدا کردیم همگی!

بلند شد و زود تر از من راه افتاد، پشت سرش می رفتم، یهو وایساد و برگشت نگاهم کرد و مشکوک پرسید:

رایان _ اصلا تو برای چی من و تعقیب کردی؟

شونم و انداختم بالا و تخس گفتم:

من _ چون دوست داشتم.

بعد یه تنه بهش زدم و راه افتادم، حالا آدرسم بلد نبودم و ضایع بود وایسم بهم برسه، تف تو این مخم که هیچ وقته خدا کار نمی کنه!

با اعصابی داغون به این ور و اون ور نگاه می کردم که بالاخره صدای رایان و شنیدم:

رایان _ سرتق، همراهم بیا.

فارسیش از منم قشنگ تر بود، نمی دونم چند وقت ایران زندگی کرده ولی ماشاالله روش خوب تاثیر گذاشته همه چی!

بدونه اینکه حرفی بزنم دنبالش راه افتادم و وقتی رسیدیم خونه رفت توی اتاق خودش، کودن و بهش گفتم بیا به همه بگیم رفت گرفت کپید!

حرصی نفسم و فرستادم بیرون و رفتم توی اتاقم، از بس خوابیدم دیگه خوابم نمیومد برای همین بلند شدم و رفتم کنار پنجره و به بیرون خیره شدم، مزخرف ترین کار دنیا!

خیلی کم ماشین رد می شد از توی خیابون و خیلی خلوت بود، صدای جیرجیرک خیلی با اعصابم بازی می کرد.

سرم و خاروندم و بیخیال برگشتم روی تخت و دراز کشیدم، نفسم و عمیق فرستادم بیرون و با نگرانی چشمام و بستم.

****

توی رخت خوابم جابه جا شدم و خمیازه بلند بالایی کشیدم، با حس لرزش سریع نشستم که فهمیدم لرزش داره بیشتر میشه، هول زده از روی تخت اومدم پایین و دیدم از بالا سرم داره گچ می ریزه، زمین لرزه بود و شدت گرفته بود، با بدبختی از اتاق زدم بیرون و با سرعت رفتم پایین!

بچه ها هم اومده بودن پایین، تیران داد زد:

تیران _ برید بیرون!

سرمون و تکون دادیم و با سرعت از خونه رفتیم بیرون، رفتیم توی خیابون اصلی... دمی سرعتش از من بیشتر بود، چشمم افتاد جلوی پاش که زمین ترک برداشته بود و داشت باز می شد.

جیغ زدم و سرعتم و بیشتر کردم و کشیدمش عقب و گفتم:

من _ مراقب باش!

با نفس نفس وایساد، زمین داشت باز می شد و تمامی ماشین ها سقوط می کردن داخل اون ترکی که با تمام بی رحمی باز می شد و حتی گاهی مردم هم با خودش می کشید پایین!

همگی با نفس نفس به بقیه نگاه می کردیم، به عینه داشتم مثل سگ می لرزیدم!

یاد یه چیزی افتادم و گفتم:

من _ سگمون!

خواستم برگردم که رایان گرفتم و گفت:

رایان _ الان وقتش نیست.

لرزش زمین کمتر شد و دوباره همه چی ثابت شد، ولی این گودال بزرگی که توی این خیابون ایجاد شده بود خیلی ترسناک و وحشتناک بود!

مردم با ترس از اون جا رد می شدن، تیران با نگرانی گفت:

تیران _ یه اتفاق بد داره میفته!

پوزخندی زدم و گفتم:

من _ تو رو خدا؟ من تا الان فکر می کردم همه ی اینا شوخیه! اینم حرفه تو می زنی؟

بدونه اینکه نگاهم کنه راه افتاد و گفت:

تیران _ باید از همه چی سر دربیاریم!

نفسم و کلافه فرستادم بیرون و به سمت گودال رفتم، آروم داخلش و نگاه کردم، خیلی عمیق بود خیلی خیلی هم عمیق بود جوری که سرم گیج رفت!

به انتهاش که نگاه می کردی سیاهی بود، صدای آژیر ماشین آتش نشان به گوش می خورد!

دمی دستم و گرفت و من وکشید، قطره اشکی از چشمم فرو ریخت، بدونه بغض بدونه هیچگونه حرف، فقط قطره های اشکی بود که از چشمم فرو می ریخت... برای مردمی که بی گناه پرت شدن اون پایین!

دمی دستاش و مهربانانه کشید روی بازوهام، بغلم کرد و گفت:

دمی _ مرسی که کمکم کردی!

دماغم و کشیدم بالا و از بغلش اومدم بیرون، با آستین پیرهنم اشکام و پاک کردم و برگشتیم خونه، پسرا تلویزون و روشن کرده بودن و تلویزیون داشت گزارش زنده نشون می داد!

خبرنگار _ حدود چند دقیقه پیش کالیفرنیا لرزید، این لرزش حدود ۷ ریشتر بوده که کلی خسارت به جا گذاشته، ولی خوشبختانه کارشناسان اعلام کردن به شدت این زلزله، دیگر زلزله ای نخواهد آمد مگر اینکه پس لرزه های خفیفی داشته باشه.

تیران تلویزیون و خاموش کرد و کنترل و کوبید روی مبل و به من نگاه کرد، دستاش و گذاشت روی کمرش و گفت:

تیران _ بهتره با همه چی آشنات کنم.

دمی درای شیشه ای که ترک خورده بودن رو بست و اومد طرف من، نفسم و فرستادم بیرون و گفتم:

من _ فکر نمی کنی الان موقعیتش نیست؟ حس می کنم فشارم افتاده.

داد زد:

تیران _ فشار روی تو اثری نداره، پس به حرفم گوش کن.

حق با اون بود، فقط یکم می ترسیدم...

جدی نگاهم کرد و گفت:

تیران _ به دمی نگاه کن و بگو توی ذهنش چی می گذره.

خنگ نگاهش کردم که عصبی داد زد:

تیران _ گفتم به دمی نگاه کن.

صدای آروم دمی رو شنیدم:

دمی _ هی دختر نگاهم کن!

آروم برگشتم و نگاهش کردم، مونده بودم چیکار کنم؟ دمی با درموندگی نگاهم می کرد، دستی روی سرم نشست و بعد صدای رایان بلند شد:

رایان _ تمرکز کن هیلدا، زل بزن توی چشمای دمی و برو توی مغزش، فکر کن یه مسافری به درون مغز دمی!

نفسم و آروم فرستادم بیرون و زل زدم توی چشمای شکلاتی دمی، فشار دستای رایان بیشتر شد و دوباره صداش بلند شد:

رایان _ تمرکز کن.

چشمام و بستم و دوباره باز کردم و کاملا متمرکز زل زدم به دمی، صدای مغزش و می شنیدم و بعد ترسی که توی ذهنش ایجاد شده بود از هیولایی ناشناس!

سریع چشمام و گرفتم و دستای رایان و از سرم جدا کردم و گفتم:

من _ تو داشتی به چی فکر می کردی؟ هیولا؟

دمی نگران به تیران خیره شده بود که تیران گفت:

تیران _ آره دمی؟

دمی آب دهنش و قورت داد و سرش و به عنوان تایید تکون داد.

تیران _ رایان به این نیرو چی میگن پسر؟

انگار معلمی بود که داشت از شاگردش سوال می پرسید.

رایان خیلی ریلکس گفت:

رایان _ نیروی تله پاتی!

تیران سرش و تکون داد و گفت:

تیران _ درسته، (نگاهش و چرخوند سمت من و ادامه داد:) تله پاتی یعنی می تونی ذهن دیگران و بخونی یا از تغییر ذهنت با اونا ارتباط برقرار کنی، البته بگم که اگه بخوای ارتباط برقرار کنی باید طرف مقابلت هم یک ماورایی باشه.

آروم گفتم:

من _ بچه ها هم از این نیرو بهره مندن؟

سرش و تکون داد و گفت:

تیران _ آره یه نیروی مشترکه، و اما نیروی بعدی کنترل ذهن، از شنیدن اسمش شاید فکر کنی که یه نیرویی مثل تله پاتیه ولی نه، کنترل ذهن از اسمش معلومه، به دست گرفتن ذهن افراد!

با تعجب گفتم:

من _ یعنی همه انسان ها؟

اومد نزدیکم و گفت:

تیران _ دقیقا!

ابروم و از تعجب انداختم بالا، خونه یکم کثیف شده بود در اثر زلزله ولی خدایی خوب مقاوم بود!

به دو قدمیم رسید و برگه ای از توی جیبش در آورد و گرفت سمتم و گفت:

تیران _ امروز می خواستم این و بهت بدم، ولی انقدر درگیر شدیم که مجبورم سریع تر بهت همه چی رو توضیح بدم.

با شک برگه رو از دستش گرفتم و بهش نگاه کردم، فرمول توش نوشته شده بود.

من _ فرمول ریاضی؟

سرش و تکون داد و دست به سینه شد.

تیران _ حلش کن برام.

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ باشه، فقط یه مدا...

نذاشت حرفم و بزنم که محکم گفت:

تیران _ ذهنی حلش کن!

درمونده به برگه نگاه کردم، نمی تونستم چیزی بهش بگم چون حسابی عصبی و وحشتناک شده بود، فرمول خیلی سختی بود ولی در کمال تعجبم سریع گفتم:

من _ جوابش میشه رادیکال سه به فرجه۶!

یعنی یه فرمولی بود از ترکیب تمامی مسئله ها و چیزهای ریاضی که به طور عجیب غریبی جوابش با رادیکال میومد بیرون!

لبخند آرومی زد و گفت:

تیران _ هوش فرا انسانی، تو حتی می تونی توی مسابقات ریاضی یا هرچیزی شرکت کنی و به راحتی اول شی... این قدرتم بین همه ی ما مشترکه!

از این قدرت واقعا خوشحال بودم ولی چه فایده داشت؟

خواست دوباره حرف بزنه که با صدای جیغ یه دختر سریع به هم نگاه کردیم و با قدم های تند از خونه خارج شدیم، یه دختره داشت می دوئید و جیغ می کشید، به ما که رسید با ترس گفت:

دختر _ اون دیوونه شده، مریضه مریض.

دمی با نگرانی گفت:

دمی _ چیشده؟ منظورت کیه عزیزم؟

دختره با گریه سریع ازمون دور شد و ما رو توی شوک بدی گذاشت، هرلحظه که می گذشت ترس منم بیشتر می شد!

تیران جلو تر راه افتاد و من ناخواسته پشت سرش راه افتادم، مردم دور یه چیزی جمع شده بودن که ما قدم هامون و سریع تر کردیم، وقتی رسیدیم، خودمون و به زور از لای جمعیت کشیدیم به جلو...

یه پسر جوون با صورتی که رو به سبزی می رفت نشسته بود روی زمین و خور و خور خور می کرد، با تعجب گفتم:

من _ لعنتی؟ این دیگه چه زهرماریه؟

به فارسی گفتم ولی تیران متعجب و البته کنجکاو بهش خیره شده بود.

یهو دیدیم چند نفر با لباسایی مثل اینا که یه بیماری خاص دارن تنشون می کنن تا خودشون نگیرن اومدن جلو و ما رو عقب زدن...

صدای یکیشون و شنیدم:

_ خدای من، این بیماری داره بیشتر و بیشتر میشه و دولت هیچ غلطی نمی تونه بکنه!

یهو من و تیران نگاه سریعی به هم انداختیم، بیماری... شیوع بیماری بهتر بود بگیم!

اون نگهبانا سریع دورمون کردن که آروم گفتم:

من _ به نظرم اون یه بیماری معمولی نبود.

تیران _ آره، اون یه بیماریه معمولی نیست، اونا دارن تبدیل میشن به یه چیز وحشتناکی!

سریع بازوش و چنگ زدم و بی تفاوت به حضور بچه ها گفتم:

من _ اون چیز وحشتناک چیه؟

نگاه عمیقی بهم انداخت و آب دهنش و قورت داد و گفت:

تیران _ ب... ببین اونقدر مطمئن نیستم که بخوام راجع بهش حرف بزنم، پس بهتره بیشتر تحقیق کنیم.

بعد بازوش و از دستم کشید بیرون و راه افتاد، مت با عصبانیت گفت:

مت _ دولت عوضی می دونسته و کاری نکرده؟ پسره دقیقا مثل یه هیولا داشت می شد.

هیولا، سریع برگشتم و به دمی نگاه کردم!

من _ دمی، تو دقیقا داشتی به همچین چیزی فکر می کردی!

دمی متعجب وایساد و بقیه هم مات نگاهش کردن...

دمی _ خوب، خوب این فقط یه فکری بود که از قبل هم این بیماری رو دیده بودم و توی ذهنم مونده بود...

تیران با عصبانیت گفت:

تیران _ بعد تو سکوت کردی و به ما چیزی نگفتی؟

دمی انگار که بخواد خودش و توجیه کنه گفت:

دمی _ فکر نمی کردم انقدر مهم باشه!

رایان به مسخره خندید و گفت:

رایان _ خدای من، این چیزه مهمی نیست به نظر تو؟

بلند گفتم:

من _ الان با تبرعه کردن اونم چیزی درست نمیشه، به قول تیران باید فکر کنیم و یه نتیجه درست حسابی بگیریم.

از جدی بودن خودم کف کردم یهو؛ به روی خودم نیاوردم و توی راه برگشت گفتم:

من _ چرا دولتا همیشه می خوان چیزایی که آشکاره رو پنهون کنن؟

صدای آروم تیران بلند شد:

تیران _ به دلیل اینکه مردم آرامششون و حفظ کنن و به هول و ولا نیفتن.

پوزخندی زدم و گفتم:

من _ چه قدرم که نیفتادن.

مت که تا الان ساکت بود یهو وایساد و گفت:

مت _ بچه ها، دقت کردین به پیرهن پسره؟

فقط نگاهش کردیم... عین اینایی که می خوان چیزی رو ثابت کنن شروع کرد حرف زدن:

مت _ ببینید اون قتلا رو یادتونه؟ به طور عجیب غریبی مردم کشته می شدن، پیرهن پسره خونی بود همینطور دهنش ولی همه فکر می کردن به خاطر بیماریشه!

چشمام و ریز کردم که رایان پرسید:

رایان _ منظورت چیه مت؟

مت دستاش و کرد توی جیبش و با لبخند پروفسورانه ای گفت:

مت _ نظرم اینه که واقعا اونا تبدیل شدن به هیولا، به نظرم کار ایناست که دارن مردم و به قتل می رسونن، دختری که با گریه اومد سمتمون صد درصد شناختی از پسره داشته و حتی گفت اون دیوونه شده و به احتمال زیاد می خواسته به دختره حمله کنه که فرار کرده!

از هر زاویه نگاه می کردی حرفای مت درست بود و کاملا می تونم بگم حق با اون بود!

تیران سرش و آروم تکون داد و دوباره راه افتادیم و گفت:

تیران _ ما نمی تونیم همینطوری حرف بزنیم مت!

مت پوفی کشید و درمونده به دمی نگاه کرد، خیلی بده این خونسردیای بی موقع تیران، منی که دو سه روزه همخونه شدم باهاش داره اذیتم می کنه وای به حال اینا که چند وقته دارن باهاش زندگی می کنن!

دوباره وارد خونه شدیم و نشستیم دوره هم، یاده پسره افتادم و تنم لرزید، مثل سگی شده بود که هر آن آماده ی دریدن بود!

لبم و گزیدم و گفتم:

من _ یعنی این بیماری انقدر شیوع پیدا کرده؟

رایان سرش و تکون داد و گفت:

رایان _ من خودم بیشتر از ده تا نمونش و دیدم البته از راه دور.

یهو دمی با صدای عجیبی گفت:

دمی _ دنیا داره از بین میره.

متنفر بودم وقتی یکی توی امور خدا دخالت می کرد، سعی کردم جوابش و ندم چون از قدیم و ندیم گفتن جواب ابلهان خاموشیست.

آروم دراز کشیدم روی مبل که تیران سریع گفت:

تیران _ چیکار می کنی؟ بلند شو ببینم.

بی اهمیت بهش گفتم:

من _ حال ندارم.

چشمام و بستم و تمرکز کردم، سعی کردم به حضور بچه ها فکر نکنم، گشتم و گشتم، داشتم چیکار می کردم؟ انگار دست خودم نبود... داشتم دنبال اون پسری که این بلاها سرش اومده می گشتم...

ولی نمی تونستم پیداش کنم!

با صدای داد رایان سریع چشمام و باز کردم اون متحیر نگاهم کرد، با دهنی باز گفت:

رایان _ خدای من، چشمهات.

به سختی نشستم و گفتم:

من _ چی میگی؟

بچه ها با حرف رایان من و نگاه کردن و کم کم چشمهاشون رنگ تحیرگرفت!

دمی _ اوه جیزس(حضرت مسیح)!

کنجکاو بودم ببینم چی میگن، با نفس نفس گفتم:

من _ چی می نالید شما؟

تیران با لحن خونسردی گفت:

تیران _ رگه های بنفش توی چشمت کاملا معلومه حتی از راه دور، چشمهات شده مثل کهکشان!

متعجب نگاهشون کردم، لال شده بودم و نمی تونستم حرف بزنم!

یهو تیران سرش و گرفت و داد وحشتناکی زد که همه ی ما با ترس نگاهش کردیم!

احساس کردم گوشم داره سوت می کشه، کم کم همه دستامون رو گذاشتیم روی سرمون و داد کشیدیم، من افتادم روی زمین و جیغ می کشیدم، دستام خیس شد!

صدای سوت با صدای آژیر خطر که توی شهر پخش می شد یکی شده بود و حالا همگی داشتیم داد می زدیم!

سریع دستام و برداشتم و بهش نگاه کردم، خونی بود!

از گوش های بچه ها هم داشت خون میومد، زمین دوباره شروع کرد به لرزیدن ولی نه به اون شدت صبح، صدای سوت کم و کم تر شد، بچه ها دستاشون و از روی گوشاشون برداشتن و به من نگاه کردن!

من _ بچه ها چشمهاتون.

همه به هم نگاه کردیم، اونام مثل من شده بودن ولی یه تفاوت بود که اونا رنگ چشماشون فرق می کرد، تیران رگه های سبز و رایان رگه های نارنجی و مت رگه های قرمز و دمی رگه های زرد!

تیران با اخم هایی در هم گفت:

تیران _ اوضاع خرابه، صدای آژیر خطر بلند شده...

آروم بلند شدم و راه افتادیم دوباره به سمت بیرون، مردم داشتن با سر و صدا می دویدن و فرار می کردن.

مت _ هی، چه اتفاقی افتاده؟

صدای هلیکوپتر بالای سرمون بلند شد، سریع به آسمون نگاه کردیم و دیدیم که کلی هلیکوپتر داره می شینه روی زمین، به شدت باد تولید می کرد جوری که موهای من روی هوا پرواز می کرد!

چند تا سرباز ازش پیاده شدن و با صدای بلند جوری که صداشون به همه برسه داد زدن:

سرباز _ بهتره از این شهر فرار کنید، بیماری تمام این شهر و گرفته!

مردم با هول و گریه می خواستن که سوار هلیکوپتر ها بشن و سربازا مقاومت می کردن تا ازدحام ایجاد نشه!

چند نفر از پشت سرمون دویدن و بهمون تنه های محکم زدن، ما فقط نظاره گر اونا بودیم.

برگشتم و با ترس رو به تیران گفتم:

من _ بهتر نیست ما هم بریم؟

درحالی که به یه نقطه خیره بود گفت:

تیران _ نه، ما باید بمونیم.

جیغ زدم:

من _ چی؟ ممکنه کشته بشیم.

رایان هم مثل تیران گفت:

رایان _ ما نمی میریم!

دلیل می خواستم که هیچکدومشون نمی گفتن، سرگردون راه افتادم و به این ور و اون ور رفتم و مردم و دیدم که گریه می کردن و التماس سرابازا می کردن که با خودشون ببرنشون!

مثل آواره ها شده بودم و دنیا داشت می چرخید دوره سرم، شهر پر از کثیفی شده بود، آلوده و مه همه جا رو پوشونده بود، اولین بار بود که با همچین چیزی مواجه می شدم و به عنوان یه دختر فراجهش می ترسیدم.

یکی دوساعت گذشته بود از اون اتفاقات که نصف مردم این شهر و با هیلیکوپترها بردن و بعد از اون هواپیما اومد و به دادشون رسید، صدای گریه ی مردم و گریه ی بچه ها خیلی اذیتم می کرد!
دستم از پشت کشیده شد و من و توی بغل یکی رفتم، بوی عطر رایان بود، پشت دیوار قایم شدیم تا چشمشون به ما نیفته و ما رو با خودشون نبرن!
اشک از چشم هام فرو ریخت، من خیلی ترسو و ابله بودم.
رایان از پشت سفت من و چسبیده بود و نفساش به گوشم می خورد!
چشم هام و روی هم فشار دادم و صورتم از گریه لرزید، چه اتفاقی افتاد یهو؟
برگشتم سمت بچه ها و با گریه و صدایی لرزون گفتم:
من _ شما می دونستید، شما می دونستید و به من نگفتید!
رایان از من جدا شد و سرش و انداخت پایین، همشون کم کم سرشون و انداختن پایین!
من _ می دونید من چند سالمه؟ من فقط ۱۸ سالمه که بعد از اون همه سگ دو زدن، بعد از اون همه جون کندن و شب بیداری ها و درس خوندن و تحقیق، کالج قبول شدم، شما می دونید با من چیکار کردید؟
تیران نگاهم کرد و گفت:
تیران _ ما تورو بدبخت نکردیم، خودت، خودت رو بدبخت کردی که از فضولی اون سنگ لعنتی رو لمس کردی!
اشکام و پس زدم و با اخم هایی در هم گفتم:
من _ منظورت چیه؟
نگاهش عمیق شد و گفت:
تیران _ اون سنگی که توی اون همایش دیدی قدرت داشت، نیرو داشت و می خواست به یکی انتقال بده که تو هم کارش و ساختی... ولی حالا اون سنگ به هیچ دردی نمی خوره!
متعجب از حرفاش لبم و با زبونم تر کردم، راه افتاد و با یه تنه از کنارم رد شد و
من و کنجکاو رها کرد!
بعد از یه نگاه متاسف به بچه ها از پشت دیوار در اومدم و یه کاغذ خورد توی صورتم، کاغذ و از روی صورتم کندم و بهش نگاه کردم، روزنامه بود!
شهر در سکوت فرو رفته بود و همه چی بهم ریخته بود، ما هم شده بودیم مثل این بازمونده های جنگ!

مت _ این وضعیت من و یاد فیلم " روزهای پایانی در مریخ " می اندازه!

حق با اون بود، دمی سرفه ای کرد و گفت:

دمی _ لعنتی، آسمون داره قرمز میشه!

سرم و بلند کردم و به آسمون نگاه کردم، حق با اون بود...

صدایی گوشم و نوازش داد، مثل هق هق... سریع برگشتم و به دور و برم نگاه کردم.

گوش هام و تیز کردم و بی مقصد راه افتادم...

هرچه قدر راه می رفتم به صدا هم نزدیک تر می شدم، صدا واضح تر شد و شنیدم که داره از توی یه مغازه میاد.

به سمت مغازه راه افتادم، فست فودی بود و الان بی در و پیکر بود! مردم از مالشون زده بودن، وارد مغازه شدم و نگاهی به اطرافش انداختم که بهم ریخته بود، صدای جلز ولز با هق هق یکی شده بود، بوی هات داگ هم توی فضا پخش شده بود، آروم به سمت پیشخوان رفتم... صدا از پشت پیشخوان میومد.

رفتم پشت پیشخوان و نگاهم افتاد به پسرنوجوونی که توی خودش جمع شده بود و پاهاش و بغل کرده بود و سرش و گذاشته بود روی زانوش و گریه می کرد! دلم سوخت و آروم رفتم سمتش، دستم و گذاشتم روی شونش که با ترس سرش و بلند کرد، چه قدرم بچه بود، بهش می خورد ۱۵ یا ۱۶ سالش باشه!

من _ هی، تو اینجا چیکار می کنی؟

برق چشم هاش باعث شد بهش خیره شم، رگه های طوسی توی چشم های عسلیش عجیب و غریب بود!

با لب هایی لرزون گفت:

پسر _ من و با خودشون نبردن!

لبخند آرومی زدم و گفتم:

من _ چرا نبردنت؟

آروم گفت:

پسر _ چون من باهاشون فرق دارم.

تعجب کردم ولی با همون لحن گفتم:

من _ چه فرقی؟

بازوم و چنگ زد و گفت:

پسر _ به من گفتن که من انسان عادی نیستم.

با صدای رایان که دنبالم می گشت و صدام می زد متعجب چشم از پسره گرفتم و داد زدم:

من _ رایان من اینجام، توی فست فودی.

دوباره به پسر نگاه کردم که مردمک چشم هاش می لرزید، صدای قدم های رایان که نزدیک می شد و شنیدم و بعد صدای خودش:

رایان _ این کیه؟

بلند شدم و بی اهمیت به حضور پسره گفتم:

من _ فکر کنم یه جهش یافته دیگه داریم.

متعجب به پسره نگاه کرد و رو بهش گفت:

رایان _ به من نگاه کن.

پسره با چشم هایی اشکی نگاهش کرد که رایان با چشم های پر تعجب گفت:

رایان _ حق باتوئه، ولی... چرا نبردنش؟

کمک پسره کردم تا بلند شه و گفتم:

من _ از اونجا که پیداست دولت عوضیتون می دونسته جهش یافته ای توی این مملکت هست و ما رو گذاشتن اینجا تا به همه چی سروسامون بدیم و خودمون هم اگه از بین رفتیم به درک؛ این پسر و نذاشتن بره و الان داره گریه می کنه!

راه افتادم و پسره دنبالم، رایان دستاش و باز کرد و گفت:

رایان _ تو از کجا مدرک داری که اونا می دونستن فرا انسان ها وجود دارن؟

وایسادم و جیغ زدم:

من _ از اون جایی که تیران ما رو پشت دیوار قایم کرد و از این جایی که این پسر و از مادرش جدا کردن، چون می دونستن جهش یافتست!

رایان فقط مات زده نگاهم کرد، با عصبانیت از مغازه زدم بیرون و حمله بردم سمته تیران و یه مشت زدم توی صورتش که خورد توی دیوار!

به سختی بلند شد و در حالی که خون دور لبش و پاک می کرد گفت:

تیران _ تو چه مرگته؟

خیلی عصبی شدم و حمله کردم سمتش با سرعت و یقش و چسبیدم، بچه ها سعی می کردن من و ازش جدا کنن که من سفت چسبیده بودمش و اون با تعجب نگاهم می کرد!

غریدم:

من _ چه قدر ازشون پول گرفتی تا اینجا بمونیم؟

نگاهش رنگ تعجب گرفت، هوش انسانی واقعا روم تاثیر داشت و حسابی من و آگاه کرده بود!

خودش و زد به اون راه و گفت:

تیران _ دیوونه شدی؟ منظورت کیاس؟

زل زدم توی چشمش و گفتم:

من _ فکر نمی کردم انقدر پست باشی، تو به ما خیانت کردی!

بعد محکم ولش کردم که رایان با ناراحتی گفت:

رایان _ چرا تیران؟ مگه ما باهم رفیق نبودیم؟

تیران بلند شد نشست و دستی به یقش کشید، پسره و دمی و مت با تعجب به ما نگاه می کردن.

بالاخره تیران لب باز کرد:

تیران _ من پولی ازشون نگرفتم، من فقط یه معامله باهاشون کردم.

کلافه و سرزنشگر گفتم:

من _ معامله در برابر از دست دادن جون ما؟

عصبی داد زد:

تیران _ نخیر، در برابر سلامت جون شما...

بازم متعجب نگاهش کردیم، کلافه با پاش محکم زد به سنگی که اونجا بود و شوتش کرد به چند متر اون ور تر و گفت:

تیران _ اونا از وجود ما با خبر شده بودن، برای همین من و گیر انداختن و اینکه می دونستن این بیماری هست و موجودات عجیب دیگه، گفت برای اینکه باهامون کاری نداشته باشن یه قرار داد می نویسن که من و دار و دستم شهر و نجات بدیم و در برابرش آزادیمون رو بخریم!

دمی هیستیریک خندید و گفت:

دمی _ فکر کردی اونا به قولشون عمل می کنن؟

تیران درمونده نگاهی به پسرنوجوون کرد و گفت:

تیران _ اگه تو انقدر ضایع از قدرت هات استفاده نمی کردی الان ما مجبور نبودیم اینجا بمونیم!

دو زانو نشستم روی زمین و دستام و مشت کردم و محکم کوبیدم روی زمین!

پسره با دستایی لرزون و صدایی بغض دار گفت:

پسر _ ولی من به عنوان تفریح ازش استفاده می کردم و نمی دونستم که باعث به خطر افتادن جون بقیه میشه!

بعد از حرفش سکوت بینمون ایجاد شد، من مثل عزادارا روی زمین نشسته بودم و به یه نقطه زل زده بودم، باد داغ میومد و من حسابی کلافه شده بودم!

رایان اومد سمتم و دستش و گذاشت روی شونم و گفت:

رایان _ بلند شو دختر، تو یه آدم قوی هستی.

دستش و گرفتم و بلند شدم، به شهر یه نگاه انداختم، همه جا داغون شده بود... انگار واقعا توی جنگ بودیم!

به سمت خونه راه افتادیم که دیدم پسره باهامون نمیاد...

برگشتم سمتش و گفتم:

من _ با ما بیا.

نگاهم کرد و دنبالم راه افتاد، دستم هنوزم توی دستای رایان بود، همون رایانی که همش باهم دعوا داریم ولی الان آرامشی توی وجودم تزریق شده که اصلا دوست ندارم به کل کلامون فکر کنم!

تا وارد شدیم نشستیم، رایان دستاش و کرد لای موهاش و به زمین خیره شد، مت و دمی هم بق کرده به تلویزیون خیره شده بودن!

پسره هم مثل درخت وایساده بود... تیران به سمت بالا رفت و من سرم و گرفتم بالا و رو به پسره گفتم:

من _ اسمت چیه؟

نگاه مظلومی به من انداخت و گفت:

پسر _ هِنری!

لبخند زدم و اشاره کردم به کنارم تا بیاد بغلم بشینه، دوسه سال از من کوچیک تر بود شاید ولی حسابی حس می کردم در برابرش مسئولم!

لبخندم پررنگ شد و گفتم:

من _ منم هلیدام، ایرانیم!

ابروش و انداخت بالا و بعد سرش و انداخت پایین، صدای پای تیران از راه پله ها اومد و بعد با یه چمدون اومد پایین و چمدون و یهو کوبید روی زمین، نشست و درش و باز کرد، از چیزی که توش بود فکم افتاد زمین، اسلحه از هر نوعش!

تیران _ ما اینجا امنیت نداریم، باید یه جای دیگه برای خودمون پیدا کنیم در ضمن باید این خونه رو هم آتیش بزنیم!

من و دمی جیغ زدیم:

من _ چی؟

یه اسلحه در آورد و چکش کرد بعد شوتش کرد سمت رایان و گفت:

تیران _ رایان، دوست قدیمیت!

رایان با لبخند نگاهی به اسلحه کرد و زیر لب گفت:

رایان _ دلم برات تنگ شده بود پسر.

با تعجب پرسیدم:

من _ ببینم تو حالت خوبه؟ اسلحه برای چی؟

دوتا اسلحه خفن که اسمشم نمی دونم در آورد و اومد سمت من و گفت:

تیران _ بهتره یاد بگیری، چون خیلی لازمت میشه.

بعد اسلحه ها رو گرفت سمت من، با تردید از دستش گرفتم که سریع دستم و گرفت و بلندم کرد و گفت:

تیران _ از این به بعد خودت باید نیروهات و پیدا کنی!

یهو یه فکری زد توی سرم و اسلحه رو کشیدم و لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

من _ به من دستور نده، فهمیدی؟

یه تای ابروش و انداخت بالا و مثل این فیلما اسلحه رو کردم توی شلوارم، خلاصه کلی ذکر گفتم سوتی موتی ندم ضایع شم!

تیران تمام اسلحه ها رو بین بچه ها تقسیم کرد حتی به هنری هم داد! هنری معلوم بود خیلی وقته که جهش یافتست و کاملا به تمامی قدرت هاش آگاهی داره!

از چشمشون دور شدم و نفسم و فرستادم بیرون، گوشیم و از توی جیبم در آوردم ولی آنتن نداشت! لعنت به این شانس، امیدوارم خبرش به خاله نرسیده باشه.

لبم و گزیدم و گوشیم و گذاشتم توی جیبم و به سمت اتاقم حرکت کردم، درش و باز کردم که یه تیکه کوچولو از سقف ریخت روی فرش! پوفی کشیدم و رفتم به سمت چمدونم و تمام وسایلام و جمع کردم و درش و بستم و با خودم بردم پایین!

من _ شما رو نمی دونم ولی من وسایلام و لازم دارم!

بعد چمدون و گذاشتم گوشه ی خونه، داشتم وانمود می کردم که من قوی ام و نشون می دادم که از هیچی دیگه نمی ترسم، چرا وقتی قدرت هام بیشتر از همشونه و یه جورایی ابر قهرمانم باید کم بیارم؟

به سمت چمدون اسلحه ها رفتم و نگاهم افتاد به چند تا چاقوی باحال، خواستم یکیش و بردارم که تیران سریع در چمدون و بست و گفت:

تیران _ بهتره هرچه سریع تر بزنیم بیرون.

چمدنم و برداشتم و بعد از باز کردن قلاده سگ از خونه زدیم بیرون، رو به روش وایسادیم و بهش نگاهی انداختیم، نفسم و عمیق فرستادم بیرون که تیران گفت:

تیران _ کاره خودته هیلدا.

با تعجب نگاهش کردم که دوباره لبخند کجی زد و گفت:

تیران _ تو فقط دارای این قدرتی، اتموکنیزی!

ادامه نداد، می خواست خودم بفهمم چیه... از اون جایی که خیلی داشتم به مخم فشار میاوردم و می خواستم از هوشم کمک بگیرم دریافتم که باید خونه رو آتیش بزنم!

ناراحت سرم و انداختم پایین، دلم نمیومد این خونه قشنگ و آتیش بزنم...

هنری _ تو می تونی دختر.

سریع سرم و بلند کردم و به خونه نگاه کردم و در یه آن خونه منفجر شد و ما پرت شدیم به عقب!

من محکم برخوردم به یه شیشه و تمام خورده شیشه هاش رفت توی بدنم، لعنتی!

سرفه کردم و به سختی بلند شدم و به بچه ها که داشتن سرفه می کردن نگاه کردم!

مت _ عالی بود.

شیشه ای که رفته بود توی گردنم و با ترس در آوردم و بهش نگاه کردم، تا شب باید بشینم و این خورده ها رو در بیارم!

رایان کمکم کرد و چمدونم و حمل کرد، راه افتادیم توی شهر، تمامی مغازه ها باز بود و از این نظر برام خوب بود که حداقل می تونستیم پوشاک و خوراکمون و تهیه کنیم، رسیدیم به خیابون؛ نگاهم افتاد به گودال بزرگ که گاهی صداهای عجیب و غریب از توش بیرون میومد.

به سختی نگاهم و گرفتم و آروم گفتم:

من _ ما قراره از شهر در برابرچی محافظت کنیم؟

تیران وایساد و آروم برگشت سمتمون، مشغول ور رفتن با اسلحش شد و گفت:

تیران _ زامبی ها!

****

بی حرف با دمی توی خیابونا می گشتیم که چشمم افتاد به یه مغازه لباس فروشی، به سمتش راه افتادم که دمی هم پشت سرم اومد.

نگاهی به لباسا انداختم، دنبال یه چیز خاص بودم، چشمم افتاد به شلوار چرم مشکیه کشی!

به سمتش رفتم و لمسش کردم، کشیدم که دیدم ماشاالله کش میاد، برش داشتم و دمی هم در حال انتخاب لباس بود، نگاهی به دور و بر انداختم... یارو فقط پولاش و برداشته بود و در رفته بود!

یه پیرهن آستین کوتاه مشکی ساده هم برداشتم، با چشمم گشتم، تمام مغازه رو زیر و رو کردم تا اینکه چشمم افتاد بهش و لبخندی از ته دل زدم، عالیه!

به سمتش رفتم و برش داشتم، یه روپوش مشکی چرم و پارچه ای که مخلوط بودن، یعنی یه تیکه چرم بود یه تیکه پارچه!

دکمه و زیپ نداشت و بلندیش تا روی رون پا بود، خیلی عالی بود... دلم می خواست مثل شخصیت اون دختره توی بازی گوشیم بشم!

رفتم جلوی آیینه و لباسای قبلیم و در آوردم و اینا رو تنم کردم، اووف عجب چیزی شده بودم، اسلحه ها رو گذاشتم توی شلوارم چون جایی نداشتم...

خوبی خارج این بود که همه چی به راحتی پیدا می شد... یکم دیگه گشتم کیف و کفش هم داشت، چشمم افتاد به یه بوت خوشگل و پاشنه بلند مشکی چرم!

کنارشم یکی بود که بدون پاشنه بود، ابروم و انداختم بالا و دوتاشم برداشتم، پاشنه بلنده رو پام کردم که تا روی زانوم میومد!

چرخی زدم و رفتم جلوی آیینه، عجب چیزی شده بودم... دقیقا مثل شخصیت بازیم!

دمی _ فکر نمی کنی یه چیزی کم داری؟

برگشتم و نگاهی به وضعیش انداختم، بدتر از من عجب تیپی زده بود...
یه شلوار جین کوتاه که بالای زانوش بود و پوشیده بود با یه پیرهن سفید و روپوش کرمی جنگی!
نیم بوت کرمی پاشنه بلند هم پاش کرده بود و موهاش و دم اسبی بسته بود و چشم هاش کشیده شده بود، محوش شده بودم که با صداش به خودم اومدم و یه چیزی سمتم پرت کرد که توی هوا گرفتمش!
بهش نگاه کردم، یه گردنبند چرم مشکی بود، چه همه چی جور می شد!
لبخندی روی لبم نشست و بستم به دور گردنم، چسبیده بود به گلوم... رفتم عقب و به خودم توی آیینه نگاه کردم! عجب چیزی شده بودم بابا.
دمی هم اومد سمتم و گفت:
دمی _ هرچه قدر هم که درگیر باشیم تیپ و قیافه برامون مهمه!
بعد دوتامون خندیدیم؛ دستی لای موهای لخت و مشکیم کشیدم و خواستیم برگردیم و چند تا لباس دیگه برداریم و بریم دوباره بگردیم که با صدای خش خش دوتامون بهم نگاه کردیم!
دمی زل زد توی چشمام، سرم درد گرفت و فهمیدم که داره تله پاتی انجام میده.
زیر لب گفت:
دمی _ شرمنده توی این کار داغونم.
دستم و از روی سرم برداشتم و لب زدم:
من _ مهم نیست، بهتره بریم ببینیم صدای چیه.
سرش و آروم تکون داد که راه افتادیم، پاهام و آروم می ذاشتم روی زمین تا صدای کفشم بلند نشه... صداش خش خش از پشت لباسایی که وسط سالن بود میومد!
اسلحمون و در آوردیم و من آروم نگاهی از بین لباسا انداختم که یهو یه چیزی پرت شد روم و شروع کرد به خور خور کردن، حق با تیرانه لعنتی بود... زامبی!
صورتی داغون با چشمهایی سفید و دهنی خونی، دمی جیغ زد:
دمی _ اوه لعنتی!
سعی می کردم زامبی رو از روی خودم بلند کنم و اون دست و پا می زد و با نهایت صدایی که داشت خور خور می کرد و واقعا صحنه ترسناکی بود!
اسلحم که کنارم افتاده بود رو به سختی برداشتم و گذاشتم روی مخش و تق!
مخش پاشید و خونش ریخت روی صورتم، عوق زدم و به سختی پسش زدم روی زمین!

دمی نفس زنون خم شد و دستاش و گذاشت روی زانوش و گفت:

دمی _ خیلی، حال بهم زنن!

دستم و کشیدم روی صورتم و با حالی خراب گفتم:

من _ اگه این اینجاست یعنی بقیشون هم هستن، بهتره هرچی سریع تر بریم، چند تا لباس مورد نیاز برای خودمون و بچه ها بردار منم مراقبم!

سرش و تکون داد و با سرعت مشغول جمع کردن لباسا شد...

با نگاه هراسونم هی به این ور و اون ور نگاه می کردم، یاد چند لحظه پیش افتادم، واقعا ترسناک بود و الان حرفای تیران و قبول داشتم... چه قدر بهش خندیدیم سره اون حرفش!

دمی اومد و گفت:

دمی _ حله بریم!

با عجله از مغازه زدیم بیرون و راه افتادیم توی خیابون که حالا تاریک شده بود، آسمون سرخ و هوای آلوده... سوت و کور بودن این خیابونا نگرانی رو به جون همه می انداخت!

من و دمی به ظاهر خونسرد بودیم ولی از درون داشتیم پس میفتادیم...

صدای پارس سگمون اومد و من با خوشحالی سوت زدم تا بیاد پیشمون، با دو اومد نزدیکمون که اسلحه به دست روی سرش دست کشیدم و اون وول خورد...

من _ چیشده پسر؟

انگار می خواست یه چیزی بهم بفهمونه، نگاهش کردم دقیق تر که فهمیدم یه چیزی پیدا کرده... با تعجب گفتم:

من _ ما رو ببر اونجا.

راه افتاد و ما هم دنبالش، دمی پوفی کشید و گفت:

دمی _ باید مت باهامون میومد، به یه مرد احتیاج داریم.

ریلکس گفتم:

من _ من اندازه همشون قدرت دارم، پس نگران نباش.

امید دادن توی این لحظه واقعا چرت بود؛ لبم و گزیدم و سگه ما رو برد توی کوچه، بوی خیلی بدی میومد مثل اون بویی که اون روز با تیران اون جسد و دیدیم!

اسلحم و به حالت تدافعی گرفتم و دمی هم پشت سرم حواسش به عقب بود، رفتیم جلو تر که نگاهم به چند تا جنازه افتاد، ثابت شدم... بچه هم بینشون بود!

اشک توی چشمم حلقه زد و دستم و محکم کوبیدم به دیوار که صدا داد و یهو یه چیزی ریخت پایین، با تعجب به دیوار نگاه کردیم که دیدم داره حرکت می کنه، یه در از توی دیوار باز شد و کلی خاک پخش شد توی فضا...

دمی _ او او!

بوی تعفن بدی توی فضا پخش شده بود و دل روده ی آدم و پخش زمین می کرد، دستمون و گذاشتیم روی دماغمون و وارد اون در شدیم، دمی بدجور عوق زد که باعث شد منم پشت سرش عوق بزنم، نگاهی به اطراف انداختم که پر از جنازه بود!

من _ لعنتیا.

دمی با حال بدی گفت:

دمی _ اون کثافتا آدمایی که دخلشون و میاوردن اینجا قایم کردن!

با تعجب و حالی بدتر از اون گفتم:

من _ اما پس اون ۳۴ تا قتل؟ چرا اونا رو قایم نکردن؟

یه چیزی توی جنازه ها عجیب غریب بود، اینکه صورت همشون سبز رنگ بود!

یهو یاد یه چیزی افتادم.

من _ دمی یادته اون کسایی که بیمار شده بودن صورتاشون چه شکلی شده بود؟

درحالی که دماغش و گرفته بود سرش و تکون داد که ادامه دادم:

من _ اینا هم دقیقا این شکلین، ولی به نظر میان که دخلشون اومده!

دمی سریع گفت:

دمی _ دیگه نمی تونم تحمل کنم، بیا بریم بیرون!

حق با اون بود اگه یکم دیگه اون تو می موندیم مطمئنا بالا میاوردیم... از اونجا اومدیم بیرون و نگاهی به دیوار انداختم تا ببینم درش بسته میشه یا نه!

هوا کاملا تاریک شده بود و بدبختی این بود که اصلا چراغ قوه ای نداشتیم، گوشیم و که گذاشته بودم توی روپوشم و در آوردم و چراغ قوش و روشن کردم تا حداقل سگه ببینه!

می انداختم به این ور و اون ور، سگه هم چسبیده بود به من و راه میومد، خاک بر سر از من ترسو تر بود!

سعی کردم این فضای خفقان آور و بهم بزنم برای همین به دمی گفتم:

من _ راستی این سگ اسم نداره؟

دمی در حالی که حواسش به اطراف بود گفت:

دمی _ چرا، فیرِکس!

دستی به سر و گوش سگه کشیدم، برخلاف قیافه وحشتناکش آروم و دست پرورده بود...

بالاخره برگشتیم به اون جایی که رفته بودیم پناه بگیریم،گاراژ پدر هنری!

تیران می گفت خونه ها جای امنی نیستن، پسرا نشسته بودن و با هم بحث می کردن، من و دمی نگاهی به هم انداختیم و من با صدای بلندی گفتم:

من _ شما نشستید اینجا و ما دخترا باید بریم گشت بزنیم و مراقب باشیم؟

دمی دست به سینه شد و طلبکارانه نگاهشون کرد، رایان با لحنی که فقط خودش فکر می کرد بامزست گفت:

رایان _ شما که دارای قدرت کاملی خانم، پس باید مراقب همه ی ما باشی!

چشمام و تنگ کردم و گفتم:

من _ می دونی که دارای قدرت کاملم پس می تونم سرت و از تنت جدا کنم؟

فقط نگاهم کرد که ابروم و انداختم بالا، هنری بلند شد و جاش و داد به من و نشستم، لبخندی بهش زدم و گفتم:

من _ مرسی پسرم.

تیران و رایان بلند شدن تا به اصطلاح برن دنبال غذا، اونا که رفتن من چمدون اسلحه ها رو کشیدم سمت خودم و اون چاقوهایی که چشمم و گرفته بود و برداشتم و واسه خودم کردم، نگاهم افتاد به دفترچه ای که توی اون بود، بعد از انداختن یه نگاه یواشکی به بچه ها سریع دفترچه رو برداشتم و کردم توی شلوارم و پیرهنم و انداختم روش!

یکی از اسلحه هام و برداشتم و بهش نگاه کردم، من برای اولین باره تفنگ می گیرم دستم، حتی اسباب بازیش رو هم دستم نگرفتم، پوزخندی روی لبم جا خوش کرد، من کی اسباب بازی داشتم؟ مادر من توی فکر قر و اطوارش و بابای بیچارم هم که صبح تا شب کار می کرد، وقتی هم میومد انقدر خسته بود که اصلا نمی تونستم ازش درخواست اسباب بازی کنم! من انتقام روزای بچگیم و می گیرم.

با نفرت اسلحه رو توی دستم فشردم، بلند شدم و رفتم توی ماشینی که اونجا بود و شکل ون بود سوار شدم و دفترچه رو در آوردم.

یه بخش هاییش انگلیسی نوشته شده بود و یه بخش هاییش فارسی، دست خطش فوق العاده بود حالا هرکی بود.

نگاهم افتاد به اسم نیروها، آره آره این ها اسامی نیرو ها بود... لبخند بدجنسی نشست روی لبم و به دنبال قدرتهایی که نمی شناختم گشتم... زیر لب شروع کردم به خوندن:

من _ تقلید قدرت، کمک می کنه تا مهارت های فرد دیگری رو تقلید کنید، مثل شخصیت های معروف ورزشی یا هنر های دیگه معروف بشید و مثل اون درخشان بشید!

با تعجب گفتم:

من _ واو!

صفحه ی بعد رو نگاه کردم و دوباره خوندم:

من _ لمس ناپذیری، با این قدرت می تونید از هرچیزی به راحتی رد شید مثل یک روح!

دستم و گذاشتم روی دهنم و با هیجان خاصی گفتم:

من _ وای خدا جون.

با خوندن قدرت بعدی با تعجب گفتم:

من _ پرواز کردن؟

جدی جدی شده بودم مثل بتمن، چه قدرت های باحالی...

رفتم صفحه بعد که دیدم یه فهرسته از قدرت های مشترک، کنجکاو خوندم:

من _ قدرت فراطبیعی، آسیب ناپذیری، سفر در زمان، دید در شب، تله پاتی، سرعت، صحبت کردن به تمامی زبان دنیا، پژواک یابی...

با صدای تیران سریع دفترچه رو بستم و کردمش توی شلوارم... خوندنم نصف و نیمه مونده بود! کلافه از ماشین اومدم بیرون و یهو تیران یه قوطی پرت کرد سمتم که پریدم و گرفتمش، می تونم بگم پرواز کردم! اومدم روی زمین و با تعجب به بقیه نگاه کردم و با خنده رو به تیران گفتم:

من _ پرواز کردن؟ داریم؟

متعجب نگاهم کرد و با لحن مشکوکی گفت:

تیران _ آره، خوب فهمیدی.

نگاهم و سریع ازش گرفتم تا بهم بیشتر از این مشکوک نشه!

قوطی رو باز کردم و دیدم یه غذای عجیب غریبه، آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

من _ حروم نباشه؟

رایان و دمی و مت بهم پوزخند زدن ولی تیران جدی گفت:

تیران _ مطمئن باش من هیچ وقت اجازه نمیدم دوستام همچین غذاهایی بخورن.

خوب خداروشکر خیالم راحت شد...

نشستم روی صندلی که هنری بهم گفت:

هنری _ چه تیپ خفنی زدی.

ابروم و با لبخند انداختم بالا و به تیکه رو به جمع گفتم:

من _ بالاخره نه اینکه من قوی ترم، باید خفن ترم باشم، از همه نظر.

دمی خندش و خورد و من مشغول خوردن شدم، بد نبود بیشتر مزه ی ذرت مکزیکی می داد، شب قرار شد رایان و مت بیدار بمونن و نگهبانی بدن و مراقب باشن، من و دمی رفتیم توی ماشین و صندلی ها رو دراز کردیم، بدبختی این بود که هوا هم خیلی سرد شده بود... هنری بهمون پتوهای مسافرتی داد و من بعد از در آوردن روپوشم انداختم روم پتو رو!

دقت کردم دیدم دمی خور و پوفش رفته روی هوا، سریع دفترچه رو در آوردم و بقیه رو خوندم.

من _ پژواک یابی بودم... خب بقیش؟ آهان ایناهاش... صحبت کردن با حیوانات، جاودانگی، کنترل ذهن، لمس ناپذیری، پرواز کردن، هوش، نفس کشیدن در آب(توجهم بیشتر شد) بالارفتن از دیوار!

با تعجب نشستم و توی دلم گفتم:

من _ اینا ۱۶ قدرته مشترکه، عجب چیزایی هستن.

سریع صفحه ها رو ورق زدم و رسیدم به یه قدرت باحال:

من _ نامرئی شدن، این قدرت کمک می کنه تا به راحتی هر کجا که خواستید نامرئی بشید و دیگران شما رو نبینن!

دهنم باز شد و آروم گفتم:

من _ اااه عجب چیزی!

یه صفحه رفتم جلو:

من _ میدان نیرو...

اومدم ببینم چیه که با صدای داد هنری به سرعت دفترچه رو گذاشتم زیر بالشتم و بعد از پوشیدن روپوشم از ماشین اومدم بیرون و گفتم:

من _ چیه؟ چه اتفاقی افتاد؟

با ترس برگشت سمتم و گفت:

هنری _ مثل اینکه اتفاق بدی برای رایان و مت افتاده که تیران رفت دنبالشون و الان صداشون و شنیدم از دور که درگیرن و صدای تیر اندازی میاد.

دمی هم خوابالو اومد بیرون و بعد از شنیدن این خبر چنان رنگش پرید که نگو، اسلحه هام و برداشتم و راه افتادم، شجاع شده بودم...

هنری هم اسلحه برداشت که گفتم:

من _ کجا؟ تو بچه ای.

ماشه ی تفنگ رو کشید و با غرور گفت:

هنری _ نگران من نباش...

پوفی کردم و رفتیم بیرون، هنری گفت که جاشون و فهمیده و برای همین با نیروی سرعت رفتیم سمتشون، وقتی رسیدیم دیدیم صدای تیر اندازی میاد و چند تا زامبی راه افتادن توی شهر، پاهام شل شد که هنری با تعجب گفت:

هنری _ خدای من، اینا حال بهم زنن.

ماشه رو کشیدم و گفتم:

من _ الان وقت حال بهم خوردن نیست، بهتره دست به کارشیم.

راه افتادم که یکی از زامبی ها که گردنش لق بود برگشت سمت من که جا خوردم، این... این شبیه همون جنازه ای بود که توی کالج دیدیم، فکری که توی ذهنم اومد رو به سختی پس زدم و دیدم داره می دوئه سمتم که اسلحه رو بردم بالا و با دستای لرزون سمتش شلیک کردم، با شلیک من بقیشون هم متوجه من شدن، به اونی که شلیک کرده بودم نگاه کردم، دوباره از روی زمین بلند شد و با سرعت بیشتری دوییدن سمتم که یه آن به خودم اومدم و دوییدم سمتش و ازش رد شدم، جیغی زدم و گفتم:

من _ واو شت!

پس این بود لمس ناپذیری، زامبی که متعجب شده بود با خور خور به اطرافش نگاه کرد، تیراندازی صداش زیاد شده بود و بقیه بچه ها هم درگیر بودن! اسلحه رو گذاشتم روی مخ زامبی و یه گلوله خالی کردم توی مخش، خوشبختانه مخش پاشید روی زمین!

تیران با عصبانیت اومد سمتم و گفت:

تیران _ بعدا باهات حرف دارم، نقطه ضعفشون سراشونه.

اوه اوه نکنه لو رفتم؟ سرم و آروم تکون دادم و بقیشون اومدن سمتم که این دفعه چاقو در آوردم و با قیافه ای که مطمئنا رنگ به روش نبود سراشون و می کندم، هر لحظه آماده ی گریه کردن بودم، چون خیلی ترسناک بود!

نگاهم افتاد به زامبی که با هنری درگیر بود، به سمتشون رفتم و چاقو رو با بستن چشمام کشیدم به شاهرگ زامبیه!

بالاخره طاقتم تموم شد و هرچی خورده بودم و بالا آوردم...

آخرین تیر و مت خالی کرد توی سرشون و بالاخره دخلشون و آوردیم!

مت _ حالمون و بهم زدی.

دهنم و پاک کردم و با وضعی خراب گفتم:

من _ اینجا جهنمه، برای همین انتظار بدتر از این و داشته باش.

دمی ژست مدلا رو گرفت و گفت:

دمی _ منظورت بدتر از این چیه؟

ابروم و انداختم بالا که رایان گفت:

رایان _ هی هی، من از الان حالم بد شد، نذار وارد جزئیات بشه.

بچه باهوشی بود، تیران نفس زنون گفت:

تیران _ بهتره اون دفترچه ای که کش رفتی رو برگردونی هیلدا.

دیدی گفتم لو رفتم؟ خیلی تیزه بابا؛ لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:

من _ راجع به چی حرف می زنی؟

یه تای ابروی خوشگلش و انداخت بالا و گفت:

تیران _ راجع به اون دفترچه قدرت ها.

الکی اخمام و بردم توی هم و گفتم:

من _ واقعا که، چرا نمیدی یه دور بخونیمش؟

رایان لبش و از خنده گاز گرفت و اشاره کرد خاک بر سرت!

تیران عصبی گفت:

تیران _ بدش به من.

دستام و باز کردم و گفتم:

من _ بیا بگرد ببین پیداش می کنی.

نگاهی به سرتاپاهام انداخت، فکر کنم بیاد بگرده، که فکرم درست بود اومد گشت!

اومد دستش و بذاره روی پاهام محکم کوبیدم روی دستش و گفتم:

من _ دستش و بکش یابو، این زامبی ها شعورشون از تو بیشتره.

بعد پاشنه ی چشمم و کردم توی چشم زامبی که کلا دل و روده صورتش ریخت بیرون و هنری خم شد و بالا آورد، خودمم داشت حالم بد می شد!

من _ نگاه، چه ساکت خوابیده حرف نمی زنه!

دست به سینه شد و گفت:

تیران _ نگران نباش، بالاخره صداشون در میاد.

بعد راه افتاد و منم نفسم و فرستادم بیرون، تف تو ذاتت!

دمی اومد سمتم و گفت:

دمی _ هی، این مسیری که الان قرار داریم دقیقا همون جاییه که دیواره بود.

اخمام رفت توی هم و گفتم:

من _ منظورت چیه؟

نفسش و فرستاد بیرون و بعد از تر کردن لباش توسط زبونش گفت:

دمی _ منظورم اینه که، اینایی که بیماری دارن وقتی می میرن تبدیل به زامبی میشن.

راست می گفت، حق با اون بود ولی مگه اون پسره توی کالج هم بیماری داشته؟

با صدای داد مت راه افتادیم و گفتم:

من _ فعلا به کسی چیزی نگو تا نگران نشن.

سرش و تکون داد و اومدم از روی جنازه زامبی رد شم که یهو یه دستی پاهام و گرفت و من جیغ زدم، به پاهام نگاه کردم دیدم زامبیه با خورخور درحالی که کم مونده بود سرش از تنش جدا شه با دستاش پاهام و چسبیده!

اون یکی پام و بلند کردم و با تمام بی رحمی زدم به سرش و کلش از تنش جدا شد!

دستاش شل شد و پاهام و ول کرد، تیران اشاره کرد به رایان و هنری که جنازه هاشون و بسوزونن!

تو راه برگشت تیران گفت:

تیران _ باید مکانشون رو پیدا کنیم، یا با یه طعمه ای همشون رو یه جا جمع کنیم و حالشون رو جا بیاریم!

شونم و انداختم بالا و گفتم:

من _ من هیچی نمی دونم، ولی این و می دونم که باید هرچه سریع تر خودمون رو نجات بدیم!

دمی دستاش و کشید و گفت:

دمی _ به شدت خوابم میاد.

مت بغلش کرد که بی حوصله نگاهم و ازشون گرفتم، یکم شعور ندارن...

رفتم کنار تیران و گفتم:

من _ یعنی پناهگاه ما رو پیدا نمی کنن؟

بدونه اینکه نگاهم کنه گفت:

تیران _ نمی دونم.

اووف از بس امید میده بهمون من دیگه نگران جونم و آیندم نیستم لامصب!

وقتی رسیدیم من بدون فوت وقت رفتم توی ماشین و دفترچه رو برداشتم و یواشکی گذاشتمش توی چمدون، والا شرش حالا مارو نگیره حوصله ندارم، بعدا می خونمش!

دمی خمیازه کشید و من به ساعت توی دستم نگاه کردم، یاد قدرت دستکاری توی زمان افتادم...

اومم خیلی خوب میشه برگردم به دودقیقه عقب تر، زل زدم به ساعتم و در کمال تعجبم دیدم عقربه های ساعتم شروع کرد به چرخیدن و همون موقع دمی گفت:

دمی _ الان ساعتم و دیدم ۱ و ۳۰ دقیقه بود چجوریه الان ۱ و ۲۸ دقیقست؟

آب دهنم و قورت دادم و نیشم و باز کردم که گله مند گفت:

دمی _ کار توئه نه؟ اووف تیران کم بود تو هم اضافه شدی.

نیشم باز تر شد و گفتم:

من _ چیه حسودیت میشه این قدرت رو نداری؟

با قیافه پوکر دراز کشید و گفت:

دمی _ هنوز جای شکرش باقیه که سفر در زمان و دارم.

ابروم و براش انداختم بالا و متقابلا دراز کشیدم و زل زدم به سقف... فقط دوتا قدرت مونده که بفهمم چیه.

****

رفتم عقب و بعد شروع کردم دوییدن و از دیوار پریدم بالا، جان بابا...

رایان هم همراهم پرید و به دور و بر نگاه کردیم، رایان سوییشرت مسخرش و در آورد و انداخت اون ور و با اون بازوهای خوش فرمش که توی پیرهن تنگ آستین کوتاه سفیدش معلوم بود گفت:

رایان _ خیلی گرمه.

ابروم و انداختم بالا و گفتم:

من _ اونقدراهم نه، آفتاب هم که در کار نیست.

سرش و تکون داد و گفت:

رایان _ واقعا انگار این شهر نفرین شده، آسمون هنوزم که هنوزه قرمزه... ساعت ۱۰ صبحه.

کلافه سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ پس قبول داری میگم اینجا جهنمه.

اسلحش و که به یه جا اسلحه ای وصل بود پیچید دور دستش و گفت:

رایان _ نه!

من _ زهره مار.

نگاهم کرد و به فارسی گفت:

رایان _ سرتق.

بی اهمیت به حرفش نگاهی به اطراف انداختم و گفتم:

من _ زلزله همه جا رو خراب کرده، این درختای بیچاره رو نگاه!

ابروش و انداخت بالا و با لحن شیطونی گفت:

رایان _ آره، کم کم ما هم نابود میشیم.

شروع کردم به راه رفتن و گفتم:

من _ به حرف گربه سیاه بارون نمیاد!

امروز قرار بر این شد که من و رایان بیایم یکم گشت بزنیم.

صدای دریا به گوش می رسید، ولی چه دریایی که بی قرار و نا آروم بود و دیگه هیچ جذابیتی نداشت؟!

رایان _ توی این وضعیت شانس بیاریم سونامی نیاد، کالیفرنیا توی زلزله و سونامی سابقه درخشانی داره.

با شیطنت گفتم:

من _ برای ما که فرقی نمی کنه، راحت نفس می کشیم توی آب.

شیطون تر از من گفت:

رایان _ نه بابا، اون دفترچه رو چجوری کش رفتی؟ خیلی عوضی ای!

من و رایان انگار نمی تونستیم مثل آدم با هم حرف بزنیم، ژست خفنی گرفتم و گفتم:

من _ من راه کارام و هیچ وقت به کسی توضیح نمیدم بِیبی!

دست به سینه با لبخند نگاهم کرد و چیزی نگفت، با پاشنه ی کفشم زدم به سنگایی که اونجا بود و یهو یه مارمولک رد شد که سریع جیغ زدم و چسبیدم به رایان.

رایان _ خاک بر سرت کنن، از مارمولک می ترسی بعد از زامبی ها نمی ترسی؟

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

من _ من همیشه متفاوتم، این رو سرمشق خودت کن.

با خنده سرش رو تکون داد که کنجکاو پرسیدم:

من _ راستی چند وقت ایران زندگی کردی؟

نفسش و فرستاد بیرون و گفت:

رایان _ من مسافرت می کردم به ایران، گاهی یک ماه می موندم گاهی دوهفته! موندگار نبودم؛ ولی ایران یه جوریه!

خشمگین نگاهش کردم و با دستم یهو زدم به شونش و گفتم:

من _ حواست و جمع کنا، من حساسم.

به معنای واقعی لال شد و دیگه حرفی نزد...

خشمگین نگاهم و ازش گرفتم و به سمت فروشگاهی که اونجا بود رفتیم، یه فروشگاه خیلی بزرگ خفن!

درش قفل بود و باعث تعجب ما شده بود، آروم دستم و بردم سمت درش و یهو دستم رد شد،

خندیدم و رایان گفت:

رایان _ می خواستم بفهمی همچین قدرتی هست، لمس ناپذیری.

زیرلب یه " برو بابا " بهش گفتم، این اومده به من درس بده.

با خیال راحت از در رد شدیم و یهو صدای رایان بلند شد:

رایان _ هی هیلی اینجا رو نگاه.

برگشتم و به جایی که اشاره کرد خیره شدم، قفل در بود که افتاده بود روی زمین و فقط یه جعبه سنگین جلوی در بود.

چشمام و تنگ کردم و آروم گفتم:

من _ این نشون میده کسی اینجاست.

بعد با صدای خور خور دوتامون سریع برگشتیم و مثل این فیلما به سرعت اسلحمون و در آوردیم و شروع کردیم به تیر اندازی، زامبی ها وحشی تر شدن و حمله کردن که چاقوم و در آوردم و نشونه کردم سمتش و پرت کردم که خورد توی مخش و پرت شد روی زمین، به سمتش رفتم، رایان هنوز درگیر بود!

چند تا تیر به اون که افتاده بود زمین زدم و چاقوم و برداشتم و با پیرهنش که پاره پوره بود پاکش کردم، دستی نشست روی بازوم که برگشتم و با آرنجم محکم زدم توی سرش!

گیج شد و رفت عقب، یه زامبی که فکش کلا جدا شده بود و آویزون بود، با حالت چندشی گفتم:

من _ بمیر لعنتی!

بعد یه تیر خالی کردم توی مخش، به کمک رایان رفتم که با یکی از زامبی ها درگیر بود، عجیب این بود که زامبیه هیکلی و درشت مرشت بود و مثل اینکه رایان از پسش برنمیومد!

پیرهن رایان و گرفتم و محکم کشیدمش عقب و چاقوم و محکم فرو کردم تو سر زامبی! سرش با چاقو چسبید به قفسه خوراکی ها و یهو با تمام بی رحمی چاقو رو کشیدم که مخش پاشید!

سعی کردم جلوی حالت تهوعم رو بگیرم، رایان بلند شد و یهو بغلم کرد!

قیافم پوکر شد و گفتم:

من _ باشه باشه جونت رو مدیون منی.

با خنده ازم جدا شد و خندید، زل زد توی چشمام و گفت:

رایان _ واقعا سرتقی!

سرفه کوتاهی کردم و گفتم:

من _ بهتره بقیه جاها رو هم بگردیم هوم؟

بی توجه به نگاه خیرش راه افتادم و در حالی که اسلحه رو به عنوان دفاع گرفته بودم بالا به بقیه جاها سرک می کشیدم.

نگاهم افتاد به قفسه خوراکی ها و یدونه شیر کاکائو کش رفتم و بازش کردم و خواستم بخورم که با صدای خور خور سریع برگشتم و دیدم رایان داره مثل گاو چیپس می خوره.

حرصی نفسم رو فرستادم بیرون و قفسه رو دور زدم و تمام شیر کاکائو رو سر کشیدم، وای خدا چه قدره خوشمزست!

یه نیم ساعتی رو اونجا گشتیم ولی دیگه خبری نبود و زدیم بیرون، توی راه سکوت کرده بودیم و هیچی نمی گفتیم، کم کم به دریا رسیدیم، توی ساحل پر از وسایل مختلف بود که ریخته شده بودن زمین!

از اسباب بازی بچه بگیر تا عصای یه سالمند؛ دریا نا آروم بود و به قول رایان شانس بیاریم که سونامی نیاد، من تا حالا توی عمرم همچین چیزایی رو تجربه نکرده بودم!

مرغای دریایی داشتن پرواز می کردن، فکر کنم اونا هم داشتن کوچ می کردن... نفس عمیقی کشیدم که صدای مت و دمی هم به گوشم رسید، اونا هم اومده بودن اینجا.

دمی _ همه جای شهر هستن لعنتیا.

مت دستی به صورت خونیش کشید و گفت:

مت _ بعضیاشون حسابی قوین.

پوفی کشیدم و دستام و باز کردم و گفتم:

من _ فعلا که اینجاییم تا اونا رو از بین ببریم، یه چیزی خیلی مهمه!

همینطور خیره نگاهم می کردن که گفتم:

من _ اونا حتما یه پناهگاه دارن، باید پیداش کنیم و به کل از بین ببریمشون!

یهو دمی بطری آبی که دستش گرفته بود و داشت درش و باز می کرد و تکون داد و گفت:

دمی _ خدای من هیلدا، اون دیوار و یادته؟ اونا زنده میشن!

محکم کوبیدم توی پیشونیم و گفتم:

من _ هرچی زودتر باید بریم اونجا.

مت و رایان متعجب به من و دمی که هول کرده بودیم خیره شده بودن و از روی اجبار دنبالمون راه افتادن.

تمام مدت با سرعت می دوییدیم و وقتی رسیدیم با جیغ گفتم:

من _ نـه!

دیوار باز شده بود و توش خالی بود، چنگی به موهام زدم و گفتم:

من _ اونا راه افتادن.

دمی خسته تکیه داد به دیوار و گفت:

دمی _ همون روز باید اون عوضیا رو از بین می بردیم.

رایان کلافه گفت:

رایان _ معلومه راجع به چی دارید بحث می کنید؟

من و دمی به هم نگاه کردیم و با نگاهم فهموندم که لازم نیست بهشون بگه، کلافه راه افتادم به سمت خیابون که یهو یه ماشین به سرعت جلوی پام ترمز کرد، هنری با خنده از سمت شاگرد پیاده شد و گفت:

هنری _ عجب ماشینی گیر آوردیم.

پوکر به ماشین خیره شدم و گفتم:

من _ یه ماشین مسافرتی عجب داره؟

تیران شیشه سمت خودش و کشید پایین و بعد از انداختن یه نگاه به من گفت:

تیران _ عجبش برای اینه که کلی جا داره توش!

پوفی کشیدم و با داد گفتم:

من _ الان به نظرتون جا و مکان برامون لازم و مهمه؟ یعنی نمی خواید بفهمید ما اینجا گیر افتادیم؟ نمی فهمید ما گیر زامبی ها افتادیم!

همون طور که اسلحه دستم بود و تکونش می دادم یهو دستم رفت روی ماشه و یه تیر پرتاب شد و بعد صدای افتادن کسی روی زمین، حرفم نصفه نیمه موند و با تعجب برگشتم به زامبی که روی زمین پاشیده بود نگاه کردم.

من _ واو، لعنتی!

صدای خونسرد تیران بلند شد:

تیران _ خوب این نشون میده که کلی زامبی توی راهه.

برگشتم که دیدم همه سوار ماشین شدن و یهو تیران لبخند زد و گفت:

تیران _ خوش باشی.

عصبی گفتم:

من _ هی چی میگی؟ وایسا منم سوار شم.

عمیق زل زد توی چشمام و گفت:

تیران _ جا و مکان لازم و مهم نیست!

بعد پاش و روی پدال گاز فشار داد و سریع از اون جا دور شد، عصبی پام و کوبیدم روی زمین و با خشم به این ور و اون ور نگاه کردم!

کثافتا، این کارشون رو بدجوری تلافی می کنم، قسم می خورم.

راه افتادم و به سمت پناهگاهمون حرکت کردم، صدای پا روی زمین شنیدم، قدم هام و تند تر کردم که دیدم قدم های اون هم کشیده تر و تند تر میشه!

آب دهنم و قورت دادم و با یه جهش پریدم به سمت بالای تیر برق، سفت تیر برق و گرفته بودم که دیدم پنج شیش تا زامبی نزدیک تیر برق میشن و تکونش میدن.

با نفس نفس به دور و برم نگاه کردم، نگاهم افتاد به سیمی که روش پوشیده شده بود، آروم دستم و بلند کردم و لمسش کردم و با یه حرکت سریع جداش کردم از تیر برق و بهش آویزون شدم، زامبی ها داشتن از تیر برق میومدن بالا که من آویزون شدم و اون یکی اسلحم و در آوردم و تند تند تیر اندازی کردم بهشون که پرت شدن پایین، بعضیاشون با گلوله من و بعضیاشون با پرت شدنشون روی زمین خلاص می شدن.

محکم خودم و فشار دادم و بنده تکون خورد ولی نتونستم تعادلم و حفظ کنم و خوردم زمین، دوتا زامبی دیگه مونده بودن که سریع سرشون چرخید طرف من و با خور خور و صدای ترسناک حمله کردن سمت من که شروع کردم دوییدن!

دیدم اینجوری نمیشه وایسادم و اونا رسیدن به من، چنگ زدن به موهام که محکم با پام زدم به شکمش و با ترق توروق پرت شد روی زمین!

اون یکی اومد سمتم که با دستم زدم روی شونش و بعد با اون یکی دستم اسلحم و در آوردم و یه گلوله خالی کردم توی مخش، اون یکی سعی داشت بلند شه!

به سمتش رفتم و چند تا تیر زدم توی مخش، حرصم گرفته بود و با جیغ گفتم:

من _ بمیر کثافت.

با نفس نفس به دور و برم نگاه کردم، خشم از سر و روم می بارید، پاهای همشون و گرفتم و کشیدم و یه جا جمعشون کردم، سریع با نگاه پر حرارتم به آتیش کشیدمشون و سوزوندمشون!

با قدم های سریع شروع کردم به راه رفتن و بعد نیم ساعت رسیدم، تیران بلند شد و با لبخند و دست به سینه گفت:

تیران _ خوش گذشت؟

دور لبم و که خیس بود از عرق پاک کردم و یهو مشت زدم توی صورتش که چند قدم رفت عقب، رفتم سمتش و یقش و گرفتم و گفتم:

من _ عوضی، تو من و که یه دخترم تنها اونجا ول کردی؟ هرچه قدر هم قدرت داشته باشم بالاخره یه مرد باید همراهم باشه، آشغال!

با تعجب نگاهم می کرد که با نفس نفس رایان و مت و محکم زدم کنار و نشستم روی صندلی!

من _ شما همتون بی رحم و مُرُوتید، من و تنها بین اون همه زامبی ول کردید، پس بدونید من آدم انتقامم و به من هم احتیاج پیدا می کنید!

زل زدم بهشون و گفتم:

من _ مطمئنا احتیاج پیدا می کنید.

هنری اومد سمتم و گفت:

هنری _ من خواستم بمونم ولی...

انگار می ترسید از اونا، من هنری رو دوست داشتم برای همین با لحن آرومی گفتم:

من _ من به تو کاری ندارم، چون تو پسرمی.

لبخندی بهم زد و اومد بغلم کرد، نفسم و بی حوصله فرستادم بیرون و از خودم جداش کردم، کنارم نشست روی زمین و گفت:

هنری _ اینجوری نمیشه، باید یه فکری به حال این شهر بکنیم.

تیران در حالی که توی خودش فرو رفته بود گفت:

تیران _ راست میگی؟ چه قدر فکر کردی بچه؟

چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

من _ من گشنمه، غذا می خوام.

بلند داد زدم که یهو مت پرید و گفت:

مت _ چته؟ خوب آروم تر.

یه تای ابروم و انداختم بالا و گفتم:

من _ از این به بعد همینه، ادامه بدی از فردا همینم نیست.

همینجوری نگاهم می کرد که گفتم:

من _ بدتر میشه!

بعد لبخند بدجنسی زدم و اون قوطی تن ماهی رو سمتم پرتاب کرد، نون نداشتن که پس با چی می خوردن؟

هنری بلند شد و فهمید که راضی نیستم از تن ماهی و به سمت تغذیه ها رفت و یه قوطی جدا کرد و آورد گرفت سمتم و گفت:

هنری _ بخور خوشمزست!

حال نداشتم برای همین از دستش گرفتم و بدون خوندن اسمش بازش کردم و مشغول خوردن شدم!

خوشمزه بود خدایی، حالا چه زهرماری بود بماند ولی مزه سیب زمینی و مرغ می داد؛ چه عجیبا چه غریبا!

همشون آروم به من زل زده بودن و تیران هم حرصی نگاهم می کرد، خیلی ادعای رئیسی می کرد.

درحالی که داشتم می جوییدم غذام رو گفتم:

من _ از این به بعد رئیس منم، اون دفترچه ای رو هم که حرفش رو می زدی می خوام.

پوزخندی زد و با یه حرکت جلوم وایساد و چونم و گرفت و گفت:

تیران _ خیلی زبون درازی می کنی دختر خانم، نذار کوتاهش کنم؟

لبخند تمسخرآمیزی زدم و گفتم:

من _ جدی؟ چطوری؟

لبخند دندون نمایی زد و لبش و به گوشم نزدیک کرد و گفت:

تیران _ یه جوری که مطمئنا هم تو خوشت میاد هم من!

منظورش و گرفتم و با خشم ناخنام و فرو کردم توی گردنش و مثل خودش دم گوشش گفتم:

من _ می دونی که من از تو قوی ترم، پس نذار یه کاری کنم که فقط به خودم خوش بگذره خوشگله!

بعد هولش دادم عقب، بچه ها به اصطلاح با هم حرف می زدن ولی تمام حواسشون اینجا بود... تیران با لبخند خیلی جذابی دستی کشید روی گردنش و گفت:

تیران _ می بینیم!

یه قاشق غذا گذاشتم توی دهنم و سرم و به عنوان تایید تکون دادم، لامصب لحن صداش، اون چشمای واموندش و اون طرز وایسادنش دل هر دختری رو آب می کنه، هووف!

تیران ازم دور شد که هنری گفت:

هنری _ خیلی خفنید، دوتاتون... من که پسرم چشمم گرفتدش، تو رو دیگه نمی دونم.

پوزخند مزخرفی زدم و گفتم:

من _ اون برای من بی ارزشه.

ابروش و انداخت بالا که گفتم:

من _ راستی تو چند سالته؟

لبخند تلخی زد و گفت:

هنری _ ۱۶ سال!

حدسم درست بوده پس، با خنده گفت:

هنری _ من بچه خرخون کلاس بودم و معدلم همیشه بالا بود تا اینکه این قدرت من و از همه چی دور کرد، با اینکه هوش زیادی داشتم ولی سعی نکردم ازش استفاده کنم... بیشتر به عشق و حالاش و درگیری با بچه ها من و سرگرم می کرد و همینطور خوشحال؛ راستی؟

قوطی که حالا تموم شده بود محتویاتش رو گذاشتم کنار و کنجکاو نگاهش کردم که گفت:

هنری _ تو عجیب من و یاد مادرم می اندازی، رفتارات نه قیافت!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

من _ دلت براش تنگ شده؟

به یه نقطه خیره شد و با لحن غمگینی گفت:

هنری _ خیلی ساله از دستش دادم، در اثر سرطان مرد...

دلم براش سوخت و برای اینکه این جو رو عوض کنم زدم به شونش و گفتم:

من _ هی حواست و جمع کن به من نگی مامان، من همش دوسال ازت بزرگترم!

خندید و گفت:

هنری _ هرچی شما بگی مامان.

با اخم ساختگی آروم زدم توی سرش که یهو رایان داد زد:

رایان _ هی بچه ها خودتون رو جمع کنید.

متعجب نگاهش کردیم که دیدم یه ساک خیلی بزرگ دستشه، پاهام و که دراز کرده بودم جمع کردم و درست نشستم روی صندلی و کنجکاو به ساک خیره شدم.

در ساک رو باز کرد که کلی اسلحه توش بود...

مت با حیرت گفت:

مت _ از کجا آوردیشون؟

رایان تک خندی زد و گفت:

رایان _ از یه جای خوب.

یه کلاشینکوف از توی ساک در آورد و پرت کرد سمت من و گفت:

رایان _ به دردت می خوره!

نگاهی بهش انداختم، عجب چیزی بود، جای تیرش رو نگاه کردم پر بود خداروشکر.
رایان _ برای ساختن کار زامبی ها خیلی خوبه.
پوزخندی زدم و گفتم:
من _ همینطور شماها.
اسلحه رو گذاشتم کنارم و گوشیم و روشن کردم و نگاهی بهش انداختم... آنتن اصلا موجود نبود.
پوفی کشیدم و با غم چشمام رو بستم، نفسم و عمیق فرستادم بیرون و یهو بلند شدم و رفتم توی ماشین و دراز کشیدم!
گوشیم و روشن کردم و نورش رو کم تا شارژش تموم نشه، آهنگ بابک جهانبخش رو پلی کردم، زیر لب همراهش می خوندم...
من _ سردی ولی کناره تو، باشه آروم نفسم
شبی کویریم ولی، با تو به بارون می رسم
تلخی ولی با بودنت، دیوونه میشم دم به دم
شیرینی زندگی رو، نفس نفس حس می کنم
ساکتی اما تو چشات، موقع هایی نور و شبنمه
می ترسم از رسیدنه، آینده ای که مبهمه
با تو یه دنیا شادی ام، اگر چه دور و بی کسم
از خشکی نگاه تو، به مرز دریا می رسم
دریا خوده، خوده تویی، که عرق طوفان توام
شب غرق زیبایی میشه، وقتی نگاهت می کنم
دریا خوده، خوده تویی، که عرق طوفان توام
شب غرق زیبایی میشه، وقتی نگاهت می کنم
بابک جهانبخش_دریا
دیوونه ی این آهنگ بودم و به طور عجیبی آرامشی توی وجودم سرازیر می کرد که نگو!
با صدای گلوله چشمام رو کلافه باز کردم و از ماشین زدم بیرون که دیدم مت دستش روی بازوشه و داره داد می زنه، تیران با دستپاچگی گفت:
تیران _ چه غلطی می کنید شما؟
مت درحالی که چشماش بسته بود گفت:

مت _ چیزی نیست!

با نگرانی به سمتش رفتم و دیدم که داره از دستش خون میاد، با درموندگی نگاهی بهم کرد و گفت:

مت _ می تونی درمانش کنی هیلدا.

لبم و گزیدم، در مورد نیروی شفا خونده بودم، دستم و گذاشتم روی دستش و به چشم های مت نگاه کردم، لبخندی زدم و دستم رو برداشتم، جای زخمش خوب شده بود، تیران که تا الان ساکت بود گفت:

تیران _ این قدرت رو فقط خودت داری، خدا نیستی ولی می تونی زخم های سطحی و عمیق رو درمان کنی!

سرم و تکون دادم و دستم و کردم لای موهام، سرتا پاهام رو نگاه کرد و گفت:

تیران _ دنبال من بیا.

درمونده نگاهش کردم و راه افتادم، صدای مت رو شنیدم:

مت _ هیلدا؟

برگشتم و نگاهش کردم، لبخندی زد و گفت:

مت _ ممنون رفیق.

چشمام و گذاشتم روی هم و باز کردم و لبخندی به روش پاشیدم و به دنبال تیران از گاراژ رفتم بیرون، آروم راه می رفت و سرش پایین بود!

تیران _ وقتی تنهات گذاشتیم چیکار کردی؟

پوزخندی زدم و گفتم:

من _ همشون رو کشتم...

جدی گفت:

تیران _ تعریف کن دقیقا چه اتفاقی افتاد!

با تعجب تمام ماجرا رو تعریف کردم که سرش رو بلند کرد و گفت:

تیران _ وقتی تو تنها بین یه گروه یا افراد زیادی دشمن گیر می افتی می تونی میدان نیرو تشکیل بدی، یادت باشه این قدرت رو فقط من و تو داریم! میدان نیرو یعنی اینکه تو می تونی حواس همشون رو پرت کنی و کاری کنی که به جای اینکه به سمت تو حمله ور شن اصلا به جای دیگه حمله کنن.

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ این ۲۴ نیروییه که فهمیدم.

لبخند با نمکی زد و گفت:

تیران _ دیدی دفترچه رو برداشته بودی!

خندم گرفت و خندیدم و گفتم:

من _ خیلی خوب، آره برش داشتم.

دستش و کرد توی جیبش و گفت:

تیران _ راجع به قدرت اتموکنیزی یادم رفت یه توضیح دیگه بدم، تو می تونی با این قدرت آب و هوا رو هم تغییر بدی، مثلا الان می تونی کاری کنی برف بیاد.

جیغ زدم:

من _دروغ؟

خندش و خورد و گفت:

تیران _ باور کن!

از هیجان پریدم بالا و گفتم:

من _ چه جالب، ولی شاید باورت نشه دوستدارم الان هوا آفتابی باشه!

آهی کشید و گفت:

تیران _ هوا داره سرد میشه، ما زیاد فرصت نداریم، متاسفانه خورشید با ما قهر کرده، پس بدون که...

منتظر به لبش چشم دوخته بودم:

تیران _ تو الان نمی تونی این کار رو بکنی!

با تعجب گفتم:

من _ چرا؟

نگاهی به دور دست انداخت و گفت:

تیران _ برای اینکه این دست خداست!

آهانی گفتم و آروم گفتم:

من _ تیران؟

آروم تر از من گفت:

تیران _ بله؟

وایسادم اونم مجبوری وایساد و چشمای قشنگش رو چرخوند سمت من و گفتم:

من _ ازدواج نکردی اصلا؟

یهو خندید و گفت:

تیران _ نه بابا، کی حوصله داره؟

با تعجب گفتم:

من _ یعنی اصلا؟

جدی گفت:

تیران _ اصلا.

آهانی گفتم که گفت:

تیران _ حالا چرا داری این سوال و می پرسی؟

هول کردم و با تته پته گفتم:

من _ خ... خب آخه گفتم نه اینکه ماشاالله ۱۵۰ سال عمر کردی لابد زن هم داری.

مشکوک نگاهش رو ازم گرفت که نفسم رو عمیق فرستادم بیرون، خیلی از گاراژ دور شده بودیم، از اینکه کنارش بودم یه حس خاصی داشتم!

تیران _ راستی متاسفم برای...

خندیدم و گفتم:

من _ مهم نیست.

نگاه عمیقی بهم انداخت که دلم لرزید، به زور نگاهم رو گرفتم و گفتم:

من _ اینکه هی بگردیم توی شهر و بخوایم زامبی ها رو بکشیم چرته، اونا تولید مثل هم می کنن.

لبخند معنی داری زد و گفت:

تیران _ هوا چه قدر خوبه!

مثل خنگا نگاهش کردم بعد یهو زدم زیره خنده، بیشعور داشت مسخرم می کرد که جو رو عوض کردم.

همینطور که می خندید گفت:

تیران _ نظرت چیه بریم بیمارستان و یه نگاه بهش بندازیم؟

اعتراف می کنم با اینکه زیاد باهم آن چنان خوب نبودیم ولی دوست داشتم باهاش همراهی کنم!

من _ موافقم.

بیمارستان و اون بلد بود برای همین به سمت بیمارستان راه افتادیم، یه بیمارستان خیلی باکلاس، فضای بیمارستان خلوت و خیلی ترسناک شده بود و چراغ هاش چشمک می زدن!

با ناراحتی گفتم:

من _ مریض ها رو چجوری از اینجا بردن؟

در یکی از اتاقا رو باز کرد و توش رو نیم نگاهی انداخت و گفت:

تیران _ با هواپیما.

مهتابی های بیمارستان که چشمک می زدن بدجور با اعصابم بازی می کردن، صدای تق اومد و یهو تیران دستم و چسبید و گفت:

تیران _ هیش!

سرم و تکون دادم و آروم اسلحمون رو در آوردیم، یه لحظه به ژست تیران نگاه کردم و قلبم ریخت، بابا لامصب با قلب آدم بازی می کنه.

صدای تق تق بلند تر می شد و ما چسبیدیم به دیوار، درای اتاق عمل بود که باز و بسته می شد، با ترس گفتم:

من _ ببینم نکنه به جز زامبی روح و جن هم وجود داره؟

یه نگاه عاقل اندر سفیهانه بهم انداخت که لبم و گزیدم و به همراهش رفتیم نزدیک در، تیران با یه حرکت لگد زد به درا و یهو یه چیزی پرت شد روی زمین، از دیدن اون دستم و گذاشتم روی دهنم، خور خور کرد و بلند شد که تیران با شَک خواست بهش شلیک کنه که داد زدم:

من _ نه تیران!

برگشت و نگاه غمگینش و بهم دوخت و گفت:

تیران _ برای خودش بهتره.

چشمام پر از اشک شد و اون به تیران حمله کرد و منم با قدم های تند اون جا رو ترک کردم! دستم و گذاشتم روی چشمم و اشکم و پاک کردم و با صدای گلوله به هق هق افتادم... اون یه بچه بود، یه بچه پنج یا شیش ساله که در اثر اون بیماری اینجوری شده بود و تبدیل به زامبی شده بود.

دستی روی شونم نشست و بعد صدای تیران:

تیران _ دنیا همینه، هرچی قدرت مند تر و مظلوم تر باشی بی رحم تر میشه!

با گریه گفتم:

من _ اما اون بچه بود...

جلوم قرار گرفت و زل زد توی چشمام و گفت:

تیران _ پس ببین خانوادش چی کشیدن!

تنم لرزید، واقعا خیلی دردناکه خیلی، اون لحظه از هرچی سیاست و قدرت بود حالم بهم خورد و گفتم:

من _ مطمئن باش یه روز اون بالایی ها رو با دست خودم می کشم.

لبخندی زد و گفت:

تیران _ ما از آینده خودمون خبر نداریم.

نفسم و حرصی فرستادم بیرون و گفتم:

من _ بهتره بقیه جاها رو بگردیم!

راه افتادم و پشت سرم اومد، با عصبانیت در تمام اتاقا رو باز می کردم و توش و نگاه می کردم، به سمت سرد خونه رفتیم که صدا میومد، صدای خور خور!

یکی از خوبیای سرد خونه این بود که درش مثل در اتاق عمل پنجره داشت، از پنجره داخل و نگاه کردیم که دیدیم اوه اوه، عوق زدم که تیران محکم جلوی دهنم و گرفت!

درگوشم آروم گفت:

تیران _ مطمئنم درباره نیروی تقلید قدرت خوندی، الان لازمه مثل استیون سِگال(بازیگر معروف) رفتار کنی، اون ضربه هاش رو که دیدی؟

سرم و محکم تکون دادم و گفت:

تیران _ من مراقبتم دختر.

دستش و گاز گرفتم که دستش و کشید و ماشه تفنگم و کشیدم و گفتم:

من _ من از تو قوی ترم.

نیشخندی زد و چیزی نگفت، دوباره به داخل نگاه کردم، حدود پنج یا شیش تا زامبی اون داخل بود و ریخته بودن سره جنازه ها، اونا رو از توی جاشون در آورده بودن و داشتن می خوردنشون! به زور جلوی حالت تهوع خودم رو گرفتم و تیران گفت:

تیران _ اول من میرم داخل!

لج کردم باهاش و با پاهام محکم زدم به در و رفتم داخل که تمام سرای ترسناکشون برگشت سمت من و من گرخیدم، به خودم اومدم و اسلحم و در آوردم و تیر اندازی کردم، وحشی شدن و حمله کردن که تیران موقع تیر اندازی

داد زد:

تیران _ تقلیـد قـدرت هیلدا!

یاد فیلم های استیون سگال افتادم، من یه فیلم خارجی بین معروف بودم؛ اسلحم و انداختم روی زمین و به سمت زامبی که مثلا داشت با اون پاهای خونیش به سمتم حمله می کرد دوییدم و پریدم توی هوا و پاهام و دور گردنش انداختم و با دستم تق، گردنش و شکستم و چاقوم رو در آوردم و فرو کردم توی مغزش!

افتاد روی زمین که سریع ژست گرفتم و اون یکی که به سمتم اومدم رو مشت خوابوندم توی صورتش و اسلحم رو از روی زمین برداشتم و گلوله رو توی صورتش خالی کردم!

وایسادم که دیدم تیران کله یکیشون رو کوبوند به دیوار و برگشت من و نگاه کرد و با لحن متمسخری گفت:

تیران _ من سه تا کشتم، تو دوتا!

همینجور که نگاهش می کردم اسلحم رو بلند کردم و بدون اینکه به اون زامبی احمق و شل و ول که جون نداشت راه بره نگاه کنم، تیرزدم و گفتم:

من _ مساوی!

ابروش و انداخت بالا و رفت بیرون، تا رفت بیرون دولا شدم و هر چی توی معدم بود و بالا آوردم، آخ خدا نگاه چه بلایی سره این جنازه های بدبخت آوردن! به زور وایسادم و دور دهنم و پاک کردم، معده نموند برام!

خواستم برم بیرون که نگاه درمونده ای به دور و بر انداختم و بالاخره خارج شدم و صدای انفجار از پشت سرم بلند شد، بهتر بود اونجا رو به آتیش بکشم چون می ترسیدم اون جنازه ها هم تبدیل به زامبی بشن.

دنبال تیران گشتم که دیدم قسمت پذیرش وایساده و داره به یه برگه نگاه می کنه.

با تعجب گفتم:

من _ دنبال چی می گردی؟

بدونه اینکه نگاهم کنه گفت:

تیران _ دنبال اسم یه دکتر.

رفتم کنارش و مثل خودش خم شدم و گفتم:

من _ چه دکتری؟

نفسش رو فرستاد بیرون و گفت:

تیران _ اون یه دکتره حرفه ایه، از قدرت ما خبر داره ولی خودش ماورایی نیست، سفرکرده به ایتالیا و قرار بود به زودی برگرده، باید هرجوری شده خبرش کنم بیاد اینجا.

اخمام در هم شد و گفتم:

من _ اما چه نیازیه که یه انسان رو به اینجا بیاریم و جونش و توی خطر بندازیم؟

بالاخره نگاهم کرد و گفت:

تیران _ برای اینکه ممکنه اون بتونه پادزهری برای این لعنتیا درست کنه.

جیغ زدم:

من _ چی؟!؟

پوفی کشید و رفت سمت سیستم کامپیوتری که اونجا بود؛ فکر کنم پیداش کرد که گفت:

تیران _ عالیه، خداکنه اینترنت موجود باشه و من بتونم بهش ایمیل بزنم.

پیشونیم و خاروندم و گفتم:

من _ وقتی آنتن نباشه مطمئنا اینترنتی هم وجود نداره!

دست به سینه شد و گفت:

تیران _ اشتباهت همینه، اینجا ایران نیست!

حرفش رو به معنی بد برداشت کردم و گفتم:

من _ درد و بلای ایران تو سره همشون.

خندید و منتظر شد که سیستم ویندوزش بیاد بالا و گفت:

تیران _ من خودم یه ایرانیم، بهتره به مخت بیشتر فشار بیاری کوچولو.

اداش رو در آوردم که گفت:

تیران _ تو که لالایی بلدی چرا خوابت نمی بره؟ چرا تصمیم گرفتی بیای اینجا درس بخونی؟

خیلی ریلکس به سمت کاغذ ها رفتم و گفتم:

من _ به تو ربطی نداره.

چیزی نگفت و من مشغول دیدن لیست اسم دکترا شدم، یهو زد روی میز و گفت:

تیران _ حله، عاشقتم!

با تعجب گفتم:

من _ با منی؟

پوزخندی زد و گفت:

تیران _ نخیر، با اینترنت بودم!

اخمام رفت توی هم و برای اینکه ضایع نشم گفتم:

من _ ح... حالا ایمیلت رفت؟

سرش و تکون داد و اومد نزدیکم و گفت:

تیران _ بله کوچولو.

بعد بهم تنه زد و از کنارم رد شد، مریضی داره اینم فکر کنم، خود درگیر بدبخت تحریم!

با حرص راه افتادم و با قدم های محکم و تق تق کفشام از پشت بهش تنه زدم و جلو تر از اون از بیمارستان زدم بیرون!

خیلی حرصم گرفته بودا، فکر می کرد خیلی کله گندست، یهو صدای خندش از پشت سرم بلند شد و گفت:

تیران _ ببینم داری راه رفتن نیکول کیدمن(بازیگر زن هالیوود) رو تقلید می کنی؟

پوزخندی زدم و بدون اینکه وایسم گفتم:

من _ فکر کنم تو هم داری رفتار مردای بـوق رو تقلید می کنی!

خیلی بد زدم تو پرش، به قول خودم با خاک یکسانش کردم.

بی اهمیت بهش سرعتم و زیاد کردم و برگشتم گاراژ، وقتی وارد شدم دیدم هنری دستش و گذاشته روی شونه ی رایان و از خنده داره غش می کنه، مت و دمی هم با عصبانیت به این دوتا نگاه می کنن، با تعجب گفتم:

من _ چیه؟ چیشده؟

هنری از دیدنم بلند شد و اومد سمتم و دستش و گذاشت روی شونه من و گفت:

هنری _ دمی و مت یه تصمیم خیلی مهمی گرفتن.

رایان پوفی کشید و دمی بلند شد و با حرص گفت:

دمی _ بهتره دهنت رو ببندی هنری تا نبستم.

تیران هم وارد شد که رایان با تعجب به ما نگاه کرد، بی توجه بهش رو به دمی گفتم:

من _ ای بابا چیشده؟

دمی دست به سینه شد و گفت:

دمی _ من و مت تصمیم گرفتیم ازداوج کنیم.

هنری لرزید از خنده و رایان سرش و می کوبید به میز جلوییش، با قیافه خنگولی گفتم:

من _ مگه ازدواج نکرده بودید؟

مت هم بلند شد و پشت سر دمی وایساد و گفت:

مت _ نامزد بودیم، ولی می خوایم جدیش کنیم.

تیران به سمت رایان رفت و در گوشش یه چیزی گفت که رایان زد زیره خنده، نه بابا نکنه تیران جوک هم بلده بگه و رو نمی کنه؟

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

من _ دمی به نظرت توی این وضعیت؟

جیغ زد:

دمی _ چه وضعیتی؟ خرجمون کم میشه خوب، انسانی دیگه نمونده که بخوایم دعوتش کنیم.

مت زد توی سر خودش و با نگاهش التماسم کرد، هنری بیشتر بهم تکیه داد و من گفتم:

من _ جون تو الان موقعش نیست، بعدا.

پاهاش و محکم کوبید روی زمین و یهو برگشت سمت مت که اون بدبخت کپ کرد و دمی جیغ زد:

دمی _ مت، خواهش!

مت که با نگاهش خر شده بود گفت:

مت _ باشه عزیزم!

هممون پوفی کشیدیم که متوجه هنری شدم، دستش و پس زدم و گفتم:

من _ مگه طاقچست؟

خندید و گفت:

هنری _ مامان؟

به فارسی گفتم:

من _ یامان.

خیلی گرم شده بود و مجبوری رفتم توی ماشین و روپوشم رو درآوردم، دستم و خاروندم و دراز کشیدم و دهنم اندازه اسب آبی باز شد و خمیازه بلند بالایی کشیدم!

چشمام و بستم که یهو تصویر اون بچه زامبی توی ذهنم اومد و اخمام رفت توی هم و چشمام و باز کردم، نفسم و حرصی فرستادم بیرون و به پهلو خوابیدم!

لعنتی، خیلی دوست داشتم بخوابم، خسته بودم... از نظر روحی؛ دلم خیلی برای خاله و وحید تنگ شده، خیلی، کاش الان پیششون بودم!

لبخندی زدم به خاطراتمون و چشمام رو بستم، سعی کردم به خاله و وحید فکر کنم و ذهنم و از هرچی کثیفیه دور کنم، نمی دونم چه قدر گذشت که بالاخره خوابم برد.

****

کلافه دستی به موهای بلندم کشیدم، وای خدا کلم می خاره، از بس حموم نرفتم دارم شپش می گیرم!

من _ هنری؟

سریع برگشت نگاهم کرد و گفت:

هنری _ بله؟

لوچام و آویزون کردم و گفتم:

من _ اینجا حموم ندارید؟

خندید و گفت:

هنری _ نه، ولی می تونی بری توی یکی از این خونه ها و حمام کنی.

حق با اون بود، میرم یه دوش ده دقیقه ای می گیرم دیگه زود میام.

اون یکی لباسایی که برداشته بودیم و برداشتم و از گاراژ زدم بیرون، نگاهی به دور و بر انداختم و سریع وارد یکی از خونه ها شدم، خونش پر از دار و درخت بود و باصفا بود ناموسا!

با احتیاط رفتم داخل و توش رو نگاهی انداختم، خداروشکر خبری نبود، گشتم دنبال حموم و بالاخره پیداش کردم، تند تند لباسام و در آوردم و رفتم سمت دوش حموم، واه چرا اینجوری بود؟ عجیب و غریب بود لامصب، با هزار بدبختی بازش کردم که فیش پاشید این ور اون ور، اه چه قدر مزخرفه!

رفتم زیرش وایسادم و آخی از ته دلم گفتم! دستم و کشیدم لای موهام و نگاهی به دور و بر انداختم، یکی از شامپو ها رو برداشتم و زدم به سرم یکم که شستم آب کشیدم موهام و به شامپو نگاه کردم، عجب بوی خوبی داشت! نگاهم که به کلمه "body " افتاد گرفتم که خاک بر سرم شامپو بدن بوده زدم به موهام! لبم و گزیدم و به بقیه شامپو ها نگاه کردم، بالاخره یه چیزی پیدا کردم و زدم روی سر بی صاحابم! بدنم هم شستم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من _ هی زندگی!

هیچی هیچی، راحت باش تو اعصاب نداری یه چی میگم می زنی از این بدبخت ترمون می کنی، کم نکشیدم ازت، روانی بدبخت تحریم!

زودی خودم و شستم و بعد از پوشیدن لباسام به سختی و شستن اون لباسای قبل از حموم زدم بیرون، بالاخره همه جا باید ایرانی بودن خودم و نشون بدم یا نه؟

لباسا رو چلوندم و رفتم به سمت گاراژ، هوا گرفته بود و یه حالت مرطوب و شرجی پیدا کرده بود!

لباسا رو آویزون کردم به دسته ی ماشین و توجه کردم دیدم عه بچه ها نیستن!

با تعجب به این ور و اون ور نگاه کردم، ناخودآگاه صدای تیر اندازی شنیدم!

اوه اوه درگیر شدن اینا باز، به درک... یادشون رفته تنهام گذاشتن؟ من کینه ایم!

خیلی ریلکس رفتم سمت آب پرتقالا و در یکیش رو باز کردم، موهام خیس دور و برم پخش شده بود!

آب پرتقال رو گذاشتم روی لبم و مشغول خوردن شدم، پهن شدم روی صندلی و گوشیم و در آوردم و آهنگ باحالی گذاشتم و مشغول بازی کردن شدم، الان چه حس خوبیه که تنها واسه خودم لم دادم و دارم انتقام می گیرم ازشون، درسته همشون قدرت مند هستن ولی به قدرت منم خیلی نیاز دارن!

لبخند مرموزی روی لبم بود؛ نیم ساعت گذشت که سر و کلشون پیدا شد، دمی جیغی زد و محکم کوبید به دیوار و با داد گفت:

دمی _ تعدادشون خیلی زیاده لعنتیا.

خیلی ریلکس بازیم رو استپ کردم و نگاهشون کردم و گفتم:

من _ خوش گذشت؟

برزخی نگاهم کردن که ابروم و براشون انداختم بالا، دوباره بازیم رو پلی کردم

و گفتم:

من _ حس خوبیه نه؟ وایسا ببینم اوه متاسفم یادم نبود نمی تونید میدان نیرو تشکیل بدین.

بعد بلند خندیدم و سرم و تکون دادم، رایان با لحن مزخرفی گفت:

رایان _ اتفاقا تیران می تونه تشکیل بده!

ضایع شدم ولی از موضعم پایین نیومدم و گفتم:

من _ به هرحال همین که شما حرص خوردید برای من کافیه، البته به جز پسرم!

نگاهی به قیافه بانمک هنری کردم و دستم و دراز کردم و گفتم:

من _ بیا بغلم مامانی!

خندید و اومد سمتم و بغلم کرد، خیلی دوستش داشتم و اصلا راضی به عذاب دادنش نبودم، ولی دیگه من یکم سادیسم دارم... نفس عمیقی کشیدم و چونم و گذاشتم روی سرش، احساس خیلی خوبی بهم می داد، دقت کردم دیدم اونا دارن با یه حالتی که توی نگاهشون " این اسکلا رو نگاه " موج می زنه نگاهم می کنند!

هنری _ کجا رفتی حمام؟ منم برم.

آدرس خونه رو بهش گفتم و بلند شد رفت، نفس عمیقی کشیدم که رایان کنارم ولو شد و گفت:

رایان _ دوستش داری؟

در حالی که نگاهم به یه نقطه نامعلوم بود گفتم:

من _ به عنوان برادر کوچیکترم، آره خیلی.

سکوت کرد ولی دوباره بعد از چند لحظه پرسید:

رایان _ عاشق شدی؟

برگشتم و به چشم های آرومش نگاه کردم، پوزخندی زدم و گفتم:

من _ عشق ماله بچه مچه هاست، ما قلبمون مغز داره!

مهره ی کمرم جا به جا شد لامصب از این حرف سنگینم!

با دهن باز نگاهم می کرد که لبخند پت و پهنی زدم و گفتم:

من _ سلولات خاموش شد؟

سرش و تکون داد و بعد دوتایی خندیدیم.

نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من _ امروز چند شنبست؟

برگشت و گیج نگاهم کرد و گفت:

رایان _ باور کن نمی دونم.

ناراحت نگاهم رو چرخوندم، چه بدبختی گیر کردیما...

همینطور نشسته سرم و تکیه دادم به صندلی و چشم هام و بستم، همه خسته بودیم و نیاز به استراحت داشتیم، استراحت مطلق!

نمی دونم چه قدر چشمام بسته بود که خواب من و با خودش کشید و بردم به سیاهی عمیق! صدای نفس هام توی خواب پخش شده بود و حس می کردم که به سختی دارم نفس می کشیم...

دستام رو تکون دادم و به دور و برم که سیاهی بود نگاهی انداختم، شروع کردم به دوییدن، صدای تیر اندازی میومد و من نمی دونستم کجا هستم!

یکم دیگه رفتم جلو که محکم خورد به یه چیزی و به موج در اومد، یهو قیافم و توش دیدم، مثل آیینه بود... ولی قیافه ی من، به چشم هام زل زدم و یهو توش غرق شدم... کهشان بود! یه کهشان خیلی عجیب.

دستم و گذاشتم روی آیینه، سرد بود و نرم، بیشتر دستم رو فشار دادم که ازش رد شد، با تعجب اون یکی دستم رو هم رد کردم که یهو یکی از اون ور دستام رو گرفت و محکم کشید و من با جیغ از خواب پریدم.

با نفس نفس به اطرافم نگاه کردم، توی ماشین بودم و دیدم که رایان کنارم خوابیده، هینی کشیدم و به وضعیتم نگاه کردم، روپوشم و در آورده بود و بدبختی این بود که زیرش یه تاب تنم بود.

محکم زدم توی صورت رایان که برق گرفته پرید و با چشمای گشاد به من نگاه کرد، با عصبانیت جیغ زدم:

من _ بیشعور تو اینجا چیکار می کنی؟

همینطور با چشمای گشاد نگاهم می کرد که یهو گفت:

رایان _ دستت بشکنه عوضی، صورتم و حس نمی کنم. وحشـی!

بعد حمله کرد سمتم که جا خالی دادم و اون رفت توی زمین و من مردم از خنده، دستم و بلند کردم و یه تف کردم روش و زرت کوبیدم پس کلش!

یعنی اون لحظه داشتم جیش می کردم از خنده؛ در یه آن برگشت و من و جا به جا کرد و افتاد روم و شروع کرد به کشیدن موهام، دردم نمیومد و بلند قهقهه می زدم، خیلی حرصش گرفته بود و می خواست بزنه لهم کنه!

از خنده نمی دونستم چیکار کنم و اون بیشتر کفری می شد، خیلی صحنه ی جالبی شده بود و خلاصه خنده دار!

اون همچنان موهام رو می کشید و من یهو پاهام رو بلند کردم و کوبیدم به شکمش و خورد به سقف و سریع نشستم بعد خورد به کف ماشین.

خندم تبدیل به لبخند شد و سریع روپوشم رو تنم کردم و گفتم:

من _ دفعه آخرت باشه همچین غلطی کردی.

بعد لبخندم به یه نگاه جدی و تیزتبدیل شد که فهمیدم رایان متعجب شده، کلافه از ماشین زدم بیرون... آبروم رفته بود، لعنت!

با خشم به دور و برم نگاه کردم که دیدم مت و دمی توی بغل هم خوابیدن و هنری هم روی صندلی خوابش برده، حضور رایان رو پشت سرم حس کردم.

من _ تیران کجاست؟؟

بی توجه به من اومد جلوم و خم شد سوییشرتش رو برداشت و گفت:

رایان _ رفته دنبال دکتر عزیزش تا بیاردش!

یعنی به همین سرعت دکتره اومد؟ حس خوبی نداشتم به این دکتر بازیا و این حرکاتشون! نکنه تیران ما رو پیچونده در رفته؟ سرم و تکون دادم و سعی کردم افکار بیهوده رو از خودم دور کنم.

رایان از گاراژ زد بیرون، رفتاراش عصبی و متشنج بود... به دنبالش رفتم و گفتم:

من _ کدوم گوری میری؟

برگشت و سرزنشگر نگاهم کرد و گفت:

رایان _ به تو ربطی نداره.

متعجب نگاهش کردم ولی بعد به خودم اومدم و گفتم:

من _ به درک.

راهم و کج کردم و بی هدف به سمت خیابون راه افتادم، مرتیکه مزخرف محض!

به خیابون که رسیدم یکی پاهام رو چسبید، پوفی کشیدم و با اون عصبانیتی که داشتم پاهام رو بلند کردم و خواستم فرود بیارم روی صورتش دستم از پشت کشیده شد و تعادلم و از دست دادم و خوردم زمین، چند تا زامبی لعنتی ریختن روم و شروع کردن به گاز گرفتن بدنم، جیغ می زدم نه از درد از ترس!

دستم و بردم به سمت پیرهنم، دنبال اسلحم می گشتم، کوشی لعنتی؟ کوشی؟

بالاخره پیداش کردم، یکی از زامبی ها به طرف صورتم حمله ور شد که یاد قدرت میدان نیرو افتادم و با تمام توانم حواسش رو پرت کردم!

یهو سرش خورد به زمین، فهمیدم که موفق شدم، اسلحم و سریع آوردم و تیرش خالی کردم توی مخ یکی از زامبی ها، دو تا دیگه مونده بودن، خواستم تیر بزنم که دیدم تموم شده تیرام، لعنتی!

چاقوم و در آوردم و با یه جهش پریدم و ادای فیلم "جان ویک" رو در آوردم و چاقو رو زدم توی بدنشون، حسابی خشمگین شده بودم و کمر به قتلشون بسته بودم!

آخرین زامبی رو کشتم و پخش زمین شد و با نفس نفس برگشتم سمت عقب که دیدم تیران کنار یه دختره که دهنش اندازه اسب آبی بازه وایساده!

ناخودآگاه اخمام رفت توی هم و گفتم:

من _ این کیه؟

یهو دختره اومد جلو و با دستایی که می لرزید گفت:

دختر _ دکترِ لکسی هستم، اوه درموردت شنیدم، خیلی هیجان زدم که می بینمت!

بعد دستای لرزونش رو گرفت سمتم که فقط بهش نگاه کردم، حس خوبی بهش نداشتم... نگاهم به نگاه خیره تیران افتاد و پوزخند مزخرفی روی لبم نشست!

من _ خوش اومدی دکترِ لکسی!

بعد ابروم و انداختم بالا و به چشم های متعجب و ضایع لکسی که رنگ عسلی داشت نگاه کردم، پوزخندم با ابروهای بالا رفتم ژست خفنی رو ایجاد کرده بود!

جنازه های روی زمین رو آتیش زدم که لکسی با جیغ به سمت عقب رفت، برگشتم و خیلی ریلکس چاقوم و پاک کردم و گفتم:

من _ اینجا جای جیغ زدن و ترسیدن نیست، باید عادت کنی... اینجا جهنمه...

برگشتم و زل زدم توی چشم هاش و گفتم:

من _ می فهمی که؟

حالا یکی نیست بگه دختره ی بیشعور خودت الان ترسیده بودی... سرش رو تکون داد که تیران اومد سمتش و دستش رو گرفت و من نگاهم رفت دستاشون، احساس خفگی می کردم... پوزخندم پررنگ تر شد و تیران گفت:

تیران _ بهتره بریم.

این یعنی اینکه من دهنم رو ببندم، چشمام رو بستم و باز کردم و نفس عمیقی کشیدم تا خشمم رو کنترل کنم.

راهم و کج کردم و به سمت مخالفشون رفتم، صدای داد تیران اومد:

تیران _ کجا میری؟

بدتر از خودش داد زدم:

من _ به تو ربطی نداره!

دیگه منتظر نموندم چیزی بگه و با سرعت نور به سمت مقصدی نامعلوم دوییدم!

بالاخره یه جا ایست کردم و خم شدم و دستم و گذاشتم روی زانوم، حرصی مشتم رو بلند کردم و کوبیدم به دیوار... لعنتی من و جلوی اون دختره ی... سعی کردم خودم رو کنترل کنم!

صاف شدم و به دور و بر نگاه کردم، یه خیابون دو بود که دو طرفه بود... اینجا خیلی خیابون داره بی صاحاب!

درمونده راه می رفتم و به این فکر می کردم که نمی تونم این دکتره رو تحمل کنم، عجیب بود برام که خیلی حس بدی بهم می داد!

صدای یه ماشین اومد، به شدت سرم و برگردوندم دیدم که یه خاور داره صدا میده و فهمیدم روشنه، آروم آروم به سمتش رفتم و پریدم روش و مثل مرد عنکبوتی ازش بالا رفتم و به سمت راننده نگاه کردم، یه زامبی توش بود و داشت با ماشین ور می رفت، ولی سرش هی می خورد به دنده!

در و باز کردم و چاقوم و محکم کردم توی قلبش و گفتم:

من _ ازتون متنفرم!

با یه حرکت خنجر و تا آخر کشیدم و اشکی از چشمم فرو ریخت، نمی دونم برای چی، زامبی رو هول دادم اون طرف و آتیشش زدم، خودم هم نشسته بودم و بی اختیار به رو به رو خیره شده بودم و اشک می ریختم، کم مونده بود خودم هم آتیش بگیرم که یهو دستم کشیده شد و تمام حواسم جمع شد و نگاه کردم دیدم رایانه!

رایان _ احمق تو چته؟ نزدیک بود بسوزی.

آروم گفتم:

من _ درد نمی کشیدم!

زل زد توی چشمام و گفت:

رایان _ چه مرگته؟

آروم سرم و انداختم پایین و شروع کردم به راه رفتن، پشت سرم اومد و گفت:

رایان _ با توام هیلدا!

برگشتم و گفتم:

من _ این دکتره لکسی کیه؟

نفس عمیقی کشید و گفت:

رایان _ دکتره دیگه، دوست قدیمی تیران!

ابروم و انداختم بالا و با لحن خونسردی گفتم:

من _ دوست دخترش؟

زل زد توی چشمام و با لحن آرومی گفت:

رایان _ یه جورایی.

یه چیزی درونم ریخت، با سوال بعدیش به خودم اومدم:

رایان _ برات مهمه؟

پوزخندی زدم و با لحنی که بیخیالی توش موج می زد گفتم:

من _ نه بابا.

بعد خم شدم روی زمین و چوب بیستبالی که افتاده بود رو برداشتم و گذاشتم روی شونم و به راه افتادم... کنارم اومد و گفت:

رایان _ بابت رفتارم معذرت می خوام.

پلک زدم و گفتم:

من _ مهم نی!

پیچیدیم توی کوچه و حرف توی دهن رایان ماسید...

آب دهنم و قورت دادم و گفتم:

من _ تعدادشون خیلی زیاده رایان!

درحالی که دوتامون مثل مجسمه خشک شده بودیم رایان گفت:

رایان _ چیکارکنیم؟

با صدای لرزونی جیغ زدم:

من _ فرار کن!

بعد شروع کردیم دوییدن، زامبی ها صدامون رو شنیدن و ما مثل خر می دوییدیم!

برگشتم و پشت سرم رو نگاه کردم، لعنتیا چجوری انقدر سرعتشون زیاد شده؟

حدود پنجاه شصتایی بودن، درحالی که می دوییدیم رایان گفت:

رایان _ نمی تونیم اینجوری ولشون کنیم!

دوباره برگشتم و عقب رو نگاه کردم، آب دهنم و برای هزارمین بار قورت دادم و گفتم:

من _ پرواز کن!

با یه جهش پریدیم بالا و به سمت رایان رفتم و چسبوندمش به ساختمون بلند، با تعجب کمرم رو گرفت و گفت:

رایان _ چیکار می کنی؟

زل زدم توی چشماش و گفتم:

من _ همین جا بمون.

خواستم ازش جداشم که گفت:

رایان _ نمی تونم تنهات بذارم...

نگاهم رو از چشمای سبزش گرفتم و گفتم:

من _ من هم نمی تونم بذارم بمیری.

محکم چسبوندمش به ساختمون و با یه حرکت خودم پرت شدم پایین، مثل سوپر من سقوط کردم و نشستم روی زمین، بین زامبی ها بودم!

زیر چشمی نگاهشون می کردم که حالا آروم داشتن میومدن سمت من، صدای نفس های خودم توی گوشم اکو می شد، چشمام و بستم تا میدان نیرو تشکیل بدم، باید همشون رو یه جا جمع کنم، شروع کردم به راه رفتن، چنگ انداختن بهم ولی لمس ناپذیر شدم، از بینشون رد شدم و شروع کردم به سرعت دوییدن، به دورشون که حالا داشتن با گیجی به هم می خوردن و به نوعی جمع می شدن!

سرعتم خیلی زیاد بود و باعث سرگیجه اونا شده بود، مثل ماشین مسابقه ای شده بودم که دور یه میدون به سرعت می چرخید.

صدای داد رایان و شنیدم:

رایان _ تمومش کن!

وایسادم، دهن و گلوم خشک شده بودن... نگاهی اجمالی بهشون انداختم که می خواستن سمتم حمله ور شن، زیر لب گفتم:

من _ برید به درک عوضیا!

بعد دستام و محکم گرفتم سمتشون و به آتیش کشیدم همشون رو، انگار یه زمین فوتبال بود که کلا داشت توی آتیش می سوخت، صدای خور خوراشون و جیغ زدناشون گوشم رو آزار می داد، رایان خواست بیاد پایین که نذاشتم و خودم هم به سمت بالا رفتم!

رایان _ داشتی دیوونگی می کردی، می فهمی؟

ولی حواسم جای دیگه بود... برگشتم سمتش و با حالت متفکری گفتم:

من _ توی کدوم قسمت اینا جمع شده بودن؟

با تعجب گفت:

رایان _ چی؟ منظورت چیه؟

به پایین نگاه کردم که هنوز آتیش سوزی بود، نگاهی به دور و بر انداختم...

من _ بهتره بریم!

بعد با سرعت خودمون رو از اون جا دور کردیم، مچ دست رایان و گرفتم و رفتیم به سمت کوچه ای که اونا تجمع کرده بودن، به اسم کوچه نگاه کردم!

"سویان"؛ لبم و گزیدم و نشستیم روی زمین، به داخل کوچه رفتیم و رسیدیم به خیابونی که به خونه قبلیمون راه داشت! نگام به اون گودال بزرگی که روی زمین ایجاد شده بود افتاد... فکرم مشغول شده بود و مغزم سوت می کشید، دلم می خواست حرفی که توی فکرمه رو به رایان هم بگم.

رایان _ اینا چرا اینجا جمع شده بودن؟

دست به کمرم زدم و گفتم:

من _واقعا نمی دونم!

شایدم می دونستم ولی مطمئن نبودم از حرفم، لبم و به دندون گرفتم و بازم به گودال عظیم نگاه کردم، پوفی کشیدم که یهو صدای رایان بلند شد:

رایان _ هنری؟ اینجا چیکار می کنی؟

سریع برگشتم و دیدم هنری وایساده و به من نگاه می کنه...

من _ اتفاقی افتاده؟

نیم نگاهی به رایان انداخت و بعد رو به من کرد و گفت:

هنری _ تیران گفت برگردید، داره شب میشه خطرناکه.

رایان به من نگاه کرد و دوتاییمون پوزخند زدیم، حس می کردم رایان هم دلش از تیران پره!

پوزخندم تبدیل شد به لبخند تلخ و رفتم سمت هنری و دستم و انداختم دور گردنش و به سمت پناهگاهمون راه افتادیم، یه لحظه وایسادم که رایان و هنری با تعجب نگاهم کردن، گوشام تیز شده بود.

سریع برگشتم و به گودال نگاه کردم، نفس نفس می زدم ولی به گوشم اعتماد داشتم... صدا رو می شنیدم، صدایی که از توی اون گودال میومد رو می شنیدم!

دستم کشیده شد و من حواسم پرت شد، هنری آروم گفت:

هنری _ بریم!

نیم نگاهی دوباره به گودال انداختم، دیگه هیچ صدایی نمیومد... سرم و تکون دادم و دوباره برگشتم و به راهم ادامه دادم.

*****

دستام و توی هم پیچیدم و خم شدم، لبم رو گزیدم و دوباره صاف نشستم و نگاه کهشکانیم رو دوختم به تیران و لکسی!

دندونام رو روی هم فشار دادم، الان یک هفتست که از اومدن لکسی می گذره و خانوم هیچ غلطی نکرده، حسابی بچه ها زخمی شده بودن از بس جنگیدیم!

نفسم رو فرستادم بیرون و به این فکر کردم که این لعنتیا دارن روز به روز تعدادشون زیاد تر میشه، اشک توی چشمام حلقه زد، دیوانه بار دلم برای خاله تنگ شده بود.

ناخن های بلندم و فرو کردم لای موهام و چشمام رو محکم روی هم فشار دادم تا اشکام از بین بره... با صدای دمی که داشت با لکسی حرف می زد گوشام تیز شد:

دمی _ الان یعنی تو هیچی نفهمیدی؟ جالبه، مسخره گیر آوردی.

لکسی آهی کشید و گفت:

لکسی _ گاهی مثل زبون نفهما رفتار می کنی دمی!

همزمان با این حرفش صدی خنده آروم تیران هم بلند شد، چشمام رو باز کردم و حرصی بلند شدم و با تق تق کفشام به سمت اون سه تا رفتم، قیافه مزخرفی به خودم گرفتم و از پشت خم شدم سمت لکسی و به صفحه لب تابش که سعی داشت چیزی ازشون سر دربیاره، نگاهی انداختم.

من _ چه خبر دکتر؟

هینی کشید و برگشت با ترس نگاهم کرد، نمی دونم چرا انقدر از من می ترسید! توی این یک هفته همش ازم دوری می کرد و من یکم بهش مشکوک شده بودم.

یه تای ابروم و انداختم بالا و صاف شدم و دست به سینه وایسادم، جدی گفتم:

من _ یک هفته گذشته، نتیجه ای نگرفتی؟

شروع کرد به شکستن انگشتاش و بعد تند تند گفت:

لکسی _ خوب نمیشه گفت که نتیجه ای نگرفتم، گرفتم ولی ازش مطمئن نیستم.

رفتم عقب و تکیه دادم به میزی که دمی روش نشسته بود و سیب گاز می زد!

من _ خوب؟

نیم نگاهی به تیران انداخت و بعد چشمای وحشت زدش رو دوخت به من و گفت:

لکسی _ این یک بیماریه!

سکوت ایجاد شد، حتی سیبی هم که دمی توی دهنش بود متوقف شده بود!

نفسم رو عمیق فرستادم بیرون و با صدای آرومی گفتم:

من _ چی؟

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

لکسی _ بیماریه!

تا به خودش بیاد یقش رو گرفته بودم و از صندلی بلندش کرده بودم، چشمام وحشی شده بود...

توی صورتش غریدم:

من _ کثافت، تو مارو یه هفته علاف کردی که بگی مریضیه؟ این رو که ما خودمون فهمیدیم!

رنگش مثل دیوار شده بود، محکم پرتش کردم روی زمین که فکر کنم ستون فقراتش جا به جا شد!

تیران سریع به سمتش رفت و با تشر روبه من گفت:

تیران _ تو حق نداری از قدرت هات در برابر انسان ها استفاده کنی.

دمی بهش چشم غره ای رفت و بی اهمیت بلند شد و به سمت ماشین رفت، پوزخندی زدم و با تیکه گفتم:

من _ به جای تو عوضی باید هنری بره نگهبانی؟ اون پسر یک هفتست که درست نخوابیده بعد شماها یک سره در حال لاو ترکوندن هستید!

به شدت سرش رو برگردوند و به چشمام زل زد، با عصبانیت گفت:

تیران _ چی میگی برای خودت؟

انقدر عصبی بودم که با پام صندلی رو به شدت پرتاب کردم سمتش که با دستش گرفت و داد زدم:

من _ خفه شو عوضی.

خواستم از گاراژ بزنم بیرون که دمی با ماشین پیچید جلوم و گفت سوار شم، از خداخواسته سوار شدم و در و محکم کوبیدم به هم که از چند جاش صدا در اومد.

از گاراژ زدیم بیرون که دمی گفت:

دمی _ از این دکتره متنفرم، البته جدیدا نه، از قبل هم ازش بدم میومد... نفرت انگیزه.

چیزی نگفتم و فقط با خشم دندونام و روی هم فشار می دادم، دلم می خواست بیشتر از اون بهش حرف می زدم!

دمی _ اون یه بار باعث بهم خوردن عروسیم شد!

با این حرفش برگشتم و متعجب بهش نگاه کردم، چشماش اشکی شده بود.

من _ منظورت چیه دختر؟

برگشت و توی چشمام زل زد:

دمی _ یک سال قبل قرار بود عروسی بگیریم، ولی شب تولد لکسی ... مت، زیادی نوشیدنی خورده بود و خوب، با لکسی...

نفسم بند اومده بود، تقریبا جیغ زدم:

من _ ولی تو انقدر احمقی که هنوز با مت نامزدی؟

یه گوشه نگه داشت و با گریه گفت:

دمی _ مت قسم خورد که دست خودش نبوده، من سه ماه کامل باهاش حرف نمی زدم و اون هرروز میومد دنبالم و برام گل میاورد، حتی یه بار لکسی رو در حد مرگ زد و تیران به دادش رسید.

آروم گفتم:

من _ اما لکسی برگشته.

سرش و تند تند تکون داد و سریع اشکاش رو پاک کرد و گفت:

دمی _ مت صداقتش رو بهم نشون داده، اون واقعا من رو دوست داره... می دونی از اون موقع لب دیگه به نوشیدنی نزده!

نمی دونستم چی بگم، برگشتم و به رو به رو چشم دوختم، به خیابونی که خلوت بود از هر انسانی!

دمی _ ولی لکسی خاطرخواه تیرانه،تیران رو نمی دونم!

نفسم به معنای واقعی گرفت، چرا؟ به چه دلیل؟ جوابش رو حتی خوده لعنتیم هم نمی دونستم!

تمام زورم و زدم تا چهره ی خونسردی به خودم بگیرم که موفق هم شدم، برای همین گفتم:

من _ چیکار کنم؟ ولی دمی...

برگشتم و نگاهش کردم و جدی گفتم:

من _ من اگه جای تو بودم، نمی ذاشتم یک دقیقه هم اون دختر پیش نامزدم باشه.

انگار که دودل بود، سریع گفت:

دمی _ می دونی یه جورایی بهش شک دارم، یک هفتست که هممون و داره سر می گردونه، دلم برای رایان و مت و هنری می سوزه! بیچاره ها دم به دقیقه در حال جنگیدن هستن.

دستام رو مشت کردم و گفتم:

من _ من هم خیلی ناراحتم، امروز دیگه بدجوری داشت با اعصابم بازی می کرد.

ماشین رو، روشن کرد و راه افتاد، سکوت ایجاد شده بود و برگشتم نگاهش کردم، داشت تله پاتی انجام می داد تا بچه ها رو پیدا کنه!

من _ کجا هستن؟

دمی _ هان؟

برگشتم و گفتم:

من _ میگم بچه ها کجان؟

یهو زد روی ترمز و گفت:

دمی _ لعنتی!

متعجب نگاهش کردم، دلم می خواست تله پاتی کنم تا بفهمم چه اتفاقی افتاده ولی تمرکز نداشتم...

دمی با سرعت دنده عقب گرفت و یهو پاش رو روی گاز گذاشت و به سرعت روند.

درحالی که دستگیره بالای سرم رو گرفته بودم داد زدم:

من _ چیشده؟

دمی با صدای لرزونی گفت:

دمی _ هنری زخمی شده!

یه لحظه دنیا دور سرم چرخید، انگار سرعت ماشین هم برام کند شده بود!

من _ سریع سریع!

پاهاش رو بیشتر روی پدال فشار داد که من از دور دیدم زامبی ها محاصرشون کردن، بی اهمیت به دمی در ماشین و باز کردم و به جیغ دمی که صدام می کرد اهمیت ندادم و خودم رو از ماشین پرت کردم بیرون، بلند شدم نشستم، شلوارم سر زانوش پاره شده بود ولی کی اهمیت می داد؟ با سرعت نور خودم و رسوندم وسط زامبی ها و میدان نیرو تشکیل دادم طوری که همشون با جیغ های ترسناک شیطانی به سمت عقب پرتاب شدن!

دمی هم خودش رو رسوند و اسلحه خفنش که اسمش وینچستر بود رو درآورد و با سرعت به سمت زامبی ها حمله کرد!

از این فرصت استفاده کردم و به سمت هنری رفتم، شکمش تیر خورده بود، در یه آن پیرهنش رو جر دادم و دستم و گذاشتم روی زخمش که از درد داد ترسناکی زد! آروم یکی از دستام که خونی بود رو کشیدم روی صورتش و گفتم:

من _ هیچی نیست عزیزم، من هستم.

هنری با چشمای گریون چشماش رو بست و دستم رو از روی شکمش برداشتم، زخم خوب شده بود... آروم روبه مت گفتم:

من _ ببرش گاراژ... سریع!

سرش و تکون داد و بلند شد هنری رو انداخت روی دوشش و رایان به کمکش رفت تا ازش حفاظت کنه، به دستای خونیم نگاه کردم، خونش خیلی رو به سیاهی می رفت، یعنی از قبل اینطوری نبود، الان داشت اینجوری می شد!

با ضربه ای که از پشت سر بهم وارد شد خوردم زمین، موهام کشیده شد و فهمیدم گیز زامبی افتادم... با صدای گلوله یهو موهام ول شد و زامبی کنارم پخش شد، برگشتم و به رایان که با اسلحه بالا سرم وایساده بودم نگاه کردم و تشکری زیر لب کردم.

لبخندی رو بهم زد و دستم و گرفت بلند شدم، آروم گفتم:

من _ الان فقط می تونم میدان نیرو تشکیل بدم.

لبخندش پررنگ تر شد و با صدای آرومی گفت:

رایان _ همینم خوبه.

از نگاهش معذب شدم و سریع نشستم روی زمین، نیاز داشتم بشینم!

چشمام رو بستم و یهو خودم رو مثل فیلم توی ذهنم دیدم، انگار دوربین ذهنم دورم می چرخید و اطرافم رو حاله ی آبی و سبز رنگ فرا گرفته بود!

دستام رو مشت کردم که یهو همه پرت شدن روی زمین، حتی رایان و دمی!

چشمام رو باز کردم و با دستم به سر تمام زامبی ها فشار وارد کردم، احساس می کردم یه فشاری داره توی بدنم ایجاد میشه، صداشون مثل صدای کشیده شدن شدید لاستیک روی زمین بود، بچه ها گوشاشون رو گرفته بودن و به صحنه ها نگاه می کردن، ولی من فقط ریلکس بهشون نگاه می کردم و نیروی دستم رو بیشتر می کردم، جوری که خود به خود به سراشون فشار میومد و از هم پاشیده می شدن، خودم تعجب کرده بودم از این قدرتم!

کم کم همشون روی زمین ولو شدن، سعی کردم همشون رو با هم یک جا آتیش بزنم که موفق هم شدم، دمی چهاردست و پا به سمتم اومد و بازوم رو چنگ انداخت و با صدای گرفته ای گفت:

دمی _ اکسیژن نیست.

سریع نگاهشون کردم که دیدم دوتاشون در حال خفه شدن هستن، داد زدم:

من _ شما می تونید نفس بکشید، زودتر یالا، فکر کنید توی آب هستید!

سعی می کردن همچین کاری کنن ولی من دلم نیومد و با یه حرکت دوتاشون رو بلند کردم و انداختم روی شونم و با سرعت نور از اون جا دورشون کردم!

گذاشتمشون روی زمین که شروع کردن به سرفه کردن...

من _ مگه نمی تونستید نفس بکشید؟

رایان سرفه شدیدی کرد و گفت:

رایان _ برای اولین باره همچین اتفاقی میفته، در اثر آتش سوزی اکسیژن برامون کم شده بود و طبیعتا شوک آور بود برامون.

حق رو بهشون دادم، پریشون برگشتم و به پشت سرم نگاه کردم و گفتم:

من _ متاسفم.

دمی بلند شد و به سختی وایساد و گفت:

دمی _ هیلدا میشه نگاهم کنی؟

برگشتم و متعجب نگاهش کردم، حیرت زده رفت عقب و با رایان برخورد کرد که رایان داد زد:

رایان _ الان میفتی روم خرس گنده.

کلافه گفتم:

من _ باز چیشده دمی؟

رایان هم بلند شد وایساد و با ناله نگاهم کرد که یهو قیافش متعجب شد!

دستم و کلافه گذاشتم روی سرم و گفتم:

من _ اینا دوباره اسکل شدن.

صدای متعجب و متحیر رایان و شنیدم:

رایان _ تو چرا انقدر تغییر کردی؟

منظورشون رو متوجه نشدم، یهو رایان زد زیر خنده و گفت:

رایان _ شوخی کردم، ولی موهات جالب شدن.

رفتم سمتش و گفتم:

من _ چه شکلی؟

دمی اومد سمتم و یه تره از موهام رو گرفت و آورد جلوی چشمم و گفت:

دمی _ خیلی جالب شده رنگش، تیکه تیکه و رگه های بنفش و سورمه ای داری توی موهات.

سریع موهام و گرفتم و بهش نگاه کردم، راست می گفت، موهام رگه های سورمه ای و بنفش پیدا کرده بود!

من _ خب یعنی چی؟

رایان لبخندی زد و گفت:

رایان _ تو کامل شدی.

متعجب پرسیدم:

من _ از چه نظر؟

خندید و دمی با حسرت گفت:

دمی _ لعنت بهت بیاد، موهات فوق العادس.

لبخند کجی زدم، یعنی انقدر خوشگل شده بود؟ رایان آهی کشید و گفت:

رایان _ زیبا بودی، زیبا تر شدی.

سرخ شدم از خجالت و زدم زیرخنده و گفتم:

من _ خیلی خوب فهمیدم، بهتره برگردیم ببینیم هنری حالش چطوره!

فهمیدن که موضوع رو عوض کردم، به سرعت راه افتادیم، با خودم فکر کردم که دوست ندارم برگردم و دوباره با تیران و لکسی مواجه شم، از اینکه کنار هم می دیدمشون آتیش می گرفتم...

سریع رسیدیم و در گاراژ و دادم بالا و وارد شدیم!

من _ هنری کجاست؟

لکسی از ترس روی صندلی توی خودش جمع شد و تیران با اخم بدونه اینکه نگاهم کنه گفت:

تیران _ خوابه.

نگاهم رو بینشون رد و بدل کردم، دمی مت رو بلند صدا زد و رایان هم با تک سرفه رفت به سمت ماشین، لکسی زل زده بود بهم و انگار از اینکه تغییر کردم شوکه شده بود ولی جرات نداشت حرف بزنه.

اعصابم داغون شده بود، به سمت کاناپه ای که از توی یکی از این خونه ها آورده بودن رفتم و دیدم هنری آروم خوابیده، لبخند تلخی زدم و گفتم:

من _ مادرت چطور ولت کرد؟

نفس عمیقی کشیدم و به خودم تشر زدم:

من _ همونطور که مادر تو ولت کرد هیلدا.

لبخند تلخی زدم و دستم و فرو کردم تو موهای هنری و مشغول نوازش شدم، آخه چرا من انقدر این پسر رو دوست دارم؟

همینطور بهش زل زده بودم که...

تیران _ عوض شدی.

دستام ثابت شد ولی بعد از چند لحظه خودم رو جمع و جور کردم و دوباره مشغول نوازش شدم و گفتم:

من _ از چه نظر؟

آروم آروم دست به جیب اومد نشست روی صندلی که روبه رو کاناپه بود و گفت:

تیران _ از همه نظر، اخلاق و... قیافه!

پوزخندی زدم و گفتم:

من _ فکر کردم با وجود لکسی کور شده باشی، آخه می دونی که...

مستقیم زل زدم به چشماش و گفتم:

من _ عشق آدم رو کور می کنه.

برخلاف تصورم که فکر می کردم الان داد می زنه لبخند دختر کشی زد و گفت:

تیران _ حسودیت میشه؟

با این حرفش چنان پوزخندی زدم که خودم هم تعجب کردم و گفتم:

من _ توهمی هستیا!

آروم خندید و گفت:

تیران _ مثل بچه ها شدی، یا دعوا داری یا آرومی یا...

یهو سکوت کرد و سرش رو انداخت پایین، همونطور که سرش پایین بود گفت:

تیران _ موهات خیلی قشنگ شده!

نفسم گرفت، از هیجان زیاد به صورت هنری نگاه کردم، دود از کلم بلند می شد، مطمئنم گونه هام حسابی گل انداخته!

سعی کردم ریلکس باشم برای همین گفتم:

من _ می دونم.

بازم خندید، آروم و باوقار... یه لحظه تمام اتفاقات یادم رفته بود که با صدای لکسی که تیران رو صدا می زد اخمام رفت توی هم و دوباره همه چی بهم هجوم آوردن.

با طعنه گفتم:

من _ نکشته خودش رو، برو به دادش برس.

اخماش متقابلا رفت توی هم و با عصبانیت بلند شد و از کنارم گذشت، پوزخند زدم که هنری تکون خورد و گفت:

هنری _ حرفای خصوصیتون رو می ذاشتید یه جای دیگه بگید...

خندیدم و گفتم:

من _ ای کلک تو بیدار بودی؟

چشمای خوشگلش رو باز کرد و زل زد توی چشمام و گفت:

هنری _ مگه گذاشتید استراحت کنم؟

لبخند مزخرفی زدم که محکم بغلم کرد، هرکدوم از بچه ها بودن دهنشون با زمین یکی بود، نمی دونم چرا برای هنری ایرادی نداشت... چون شاید از من کوچیک تر بود ولی بازم ایراد داشت... چی بگم؟

متقابلا بغلش کردم که گفت:

هنری _ خیلی دوستت دارم!

لبخند تلخی زدم و گفتم:

من _ منم همینطور.

حالا یکی میومد این و می کشید بیرون، محکم زدم پشتش که با خنده گفت:

هنری _ باشه باشه.

ازم جدا شد و گفت:

هنری _ یه چیزی بگم بین خودمون بمونه؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ البته.

درست نشست روی کاناپه و پیرهنی که تازه تنش کرده بود رو مرتب کرد و گفت:

هنری _ من دروغ گفتم مادرم مرده، واقعا مادرم ولم کرده، اون موقع که تازه دیدمت دروغ گفتم...

اخمام در هم شد که ادامه داد:

هنری _ مادرم وقتی حرکات عجیب ازم دید فکر کرد من جن یا هیولا هستم برای همین من رو از خونه انداخت بیرون و طردم کرد...

ناباورانه نگاهش کردم که ناراحت ادامه داد:

هنری _ وقتی داشت می رفت التماسش کردم من رو با خودش ببره ولی اون مانع شد تا باهاش نرم.

چرا انقدر بی رحم؟ یعنی واقعا مادر انقدر می تونه بی رحم باشه؟ آره می تونه... مثل مادر من!

اشکام ناخودآگاه می ریختن، برگشت و متعجب نگاهم کرد و گفت:

هنری _ برای من گریه می کنی؟

سریع اشکام و پاک کردم و گفتم:

من _ چیزی نیست، همه ما مشکل داریم عزیزم... همه ی انسان های توی دنیا؛ ولی بذار یه چیزی بهت بگم، یکی هست که همیشه هوامون رو داره... یکی مثل خدا!

آروم گفت:

هنری _ بهت نمی خوره اعتقادی باشی...

خندیدم و گفتم:

من _ آره، البته اعتقاد دارم به همه چیز، این دنیا و اون دنیا... ولی آدم خوبی نبودم! خودم اینطور فکر می کنم.

نفسش رو عمیق فرستاد بیرون و گفت:

هنری _ تو خیلی خوبی هیلدا ولی گاهی خیلی عصبی میشی.

خندیدم و گفتم:

من _آره، خیـــلی!

اونم خندید، تازه یه چیزی یادم افتاد و گفتم:

من _ حالت بهتره؟

باخنده گفت:

هنری _ عالی تر از این نمیشم.

لبخندم رو کمرنگ تر کردم و به تیران و لکسی که می خندیدن نگاه کردم، نفس عمیق کشیدم و لبخندم و دوباره روی لبم نشوندم و گفتم:

من _ ببینم تو نمی خوای بری حموم؟

دراز کشید و گفت:

هنری _ اصلا حوصله ندارم.

بلند شدم و کمرم و صاف کردم و گفتم:

من _ راستی پدرت؟

سریع گفت:

هنری _ پارسال از دستش دادیم!

ناراحت گفتم:

من _ خدا رحم... چیزه متاسفم!

بابا اینا رحمت کنه حالیشونه آخه؟ داشتم سوتی می دادما!

پریشون دستم و کشیدم توی موهام و به سمت یخچال کوچیک رفتم، درش رو باز کردم و یه ساندویچ سرد کشیدم بیرون و مشغول خوردن شدم، به نوشابه علاقه ای نداشتم(واقعا هم ندارم) برای همین یه آب معدنی در آوردم و راحت تر خوردم، بعد از اینکه ساندویچ رو خوردم سرم رو تکیه دادم به دیوار و چشمام رو بستم... خیلی خوابم میومد و خسته بودم... هم از نظر روحی هم ازنظر جسمی!

یه لحظه چشمام رفت روی هم ولی واقعا نمی دونم چه قدر گذشت که با صدای شکستن لیوان در یه آن چشمام باز شد و اسلحم رو به کسی که جلوم وایساده بود گرفته شد... لکسی بود که با ترس داشت به من نگاه می کرد، اخمی کردم وگفتم:

من _ چیه؟

سرش و تند تند تکون داد و گفت:

لکسی _ هیچی فقط لیوان آبم از دستم افتاد شکست.

اسلحم رو آوردم پایین و با اخم نگاه ازش گرفتم و دوباره چشمام رو بستم، البته به اصطلاح بستم وگرنه زیرچشمی می پاییدمش!

خورده شیشه های لیوان رو جمع کرد و بعد نشست پشت صندلی و یه نیم نگاه به من انداخت و یواشکی مشغول ور رفتن با لب تابش شد؛ رفتاراش یکم مشکوک می زد(از نظر ایشون) برای همین

آروم بلند شدم و به صورت نامرئی رفتم پشت سرش و به صفحه لب تابش نگاه کردم که چند تا کد وارد می کرد، بعد یه سری کد های آزمایشی بود!

تقریبا کنارش وایسادم، نامرئی بودن واقعا کار باحالی بود... یهو برگشت پشت سرش رو نگاه کرد و وقتی جای خالی من رو دید سکته کرد، به عینه رنگ از روش پرید!

من _ چرا ترسیدی؟

جیغ کوتاهی زد و برگشت متعجب من رو نگاه کرد، ابروم و انداختم بالا و خم شدم روی صورتش و گفتم:

من _ داشتی چیکار می کردی که انقدر ترسیدی؟

با تته پته لبخندی زد و گفت:

لکسی _ هی... هیچی فقط یه لحظه شوکه شدم نبودی.

ابروم بیشتر رفت بالا و گفتم:

من _ که اینطور.

فقط لبخند زد که بی اهمیت از کنارش رد شدم و به سمت رایان رفتم که داشت با ماشین ور می رفت، نمی دونم چش شده بود که داشت تعمیرش می کرد.

نشستم روی صندلی و گفتم:

من _ چش شده؟

نگاه خستش رو دوخت بهم و گفت:

رایان _ هیچی دارم یکم روغن مالیش می کنم.

لبم و گزیدم و آروم گفتم:

من _ من به این دختره لکسی مشکوکم.

بلند شد نشست و چشماش رو ریز کرد و مثل من آروم گفت:

رایان _ چطور؟

نگاهی به دور و برانداختم و صندلیم رو نزدیک رایان کردم و گفتم:

من _ حس می کنم داره یه کارای یواشکی انجام میده.

اومد حرفی بزنه که تیران با اخم غلیظ بهمون نزدیک شد و گفت:

تیران _ امشب نوبت من و رایانه نگهبانی بدیم، بهتره بلند شی بری استراحت کنی.

می دونستم داره با من حرف می زنه، بیچاره رایان دیشبم نگهبانی کرد...

لبخندی به روم زد و چشماش رو بست که بلند شدم و رفتم به سمت ماشین، داخل شدم و نفسم و عمیق فرستادم بیرون، گوشیم رو در آوردم و مشغول دیدن عکسا شدم، دلم چه قدر تنگه!
دمی هم وارد شد و به بدنش کشی داد و پهن شد کف ماشین و خور خورش رفت هوا، بهش آروم نگاه می کردم تا اینکه بالاخره چشمام گرم شد و به خواب رفتم.
دانای کل
رایان نگاهی به تیران انداخت، حس می کرد این روزا دیگه رفیقش مثل قدیم نیست، هم نگرانش بود هم به اون حسادت می کرد! خودش فقط دلیلش رو می دونست.
تیران برگشت و آروم گفت:
تیران _ چته؟ چرا اینجوری نگام می کنی؟
رایان پوزخند مزخرفی زد و گفت:
رایان _ حواست به دوست دخترت هست جناب؟ به جای اینکه نتیجه گیری کنه انگار داره یه کارای دیگه انجام میده.
از خودش در آورده بود... می خواست واکنش تیران رو ببینه!
تیران اخم غلیظی روی صورتش نشست، نه از حرف مشکوک رایان، از اینکه لکسی رو دوست دخترش خطاب کرده بود!
از بین دندوناش غرید:
تیران _ اون دوست دختر من نیست.
پوزخند روی لبای رایان پررنگ تر شد و گفت:
رایان _ آهان.
تیران نفسش رو عمیق فرستاد بیرون و توی دلش به شیطون لعنت فرستاد، فاصلش رو با رایان بیشتر کرد و به این فکر کرد که هیلدا هم همچین چیزی بهش گفته بود، کلمه ای که رایان به کار برده بود رو هیلدا هم گفته بود.
رایان تکیه به دیوار داد و چشماش رو بست ولی چه بستنی که دو چشم آبی تو ذهنش نقش می بست و هر لحظه پررنگ تر می شد!
عاشق شده بود و خودش هم می دونست، فکر می کرد بعد از نادیا، نامزد زیبا و دلبرش در قرن ۲۰ که در اثر سرطان مرد، دیگه عاشق هیچ دختری نمیشه ولی اشتباه کرده بود!

هیلدا، توی این چند روز خاطر خواهش شده بود و حسابی رفتارای تندش هم دلش رو قلقلک می داد!

لبخند زد اما نگران بود، از اینکه هیلدا عاشق تیران باشه... دلش لرزید و چشماش رو باز کرد، صدای آب میومد، دریا بود که موج هاش پرخروش شده بودن.

صدای تیران به گوشش رسید:

تیران _ رایان، فکر کنم داره اتفاق بدی میفته.

رایان سریع برگشت و گفت:

رایان _ نه!

همین یه کلمه کافی بود که سریع وارد گاراژ بشه و داد بزنه:

رایان _ بچه ها آماده باشید...

هنوز حرفش تموم نشده بود که آب همه جا رو فرا گرفت، در یه آن همه چی بهم ریخت، همین رو کم داشتن... "سونامی"!

آبشش هاش فعال شده بود، تیران به سختی شنا کرد و به سمت رایان اومد و با دستش اشاره کرد بچه ها کوشن؟

رایان هراسون نگاهش چرخید به سمت ماشین، سره جاش نبود... مت و هنری هم بهشون پیوستن ولی خبری از دمی و لکسی و هیلدا نبود!

تیران نفسش رو توی آب بیرون فرستاد و فریاد زد:

تیران _ ماشین کجاست؟

بچه ها نگاه هراسونشون رو چرخوندن ولی اثری از ماشین نبود، چه اتفاقی افتاده بود؟

رایان از ته دل فریاد زد:

رایان _ هیلـــدا؟

****

هیلدا

به سختی شنا کردم، خدایا اینم شانسه؟ آخه سونامی الان؟ همه جا رو آب گرفته بود، ماشین به سمت بیرون گاراژ رفته بود و دمی به سختی لکسی رو حمل می کرد! لکسی آبشش نداشت، به دور و بر نگاهی انداختم و یادم اومد ما الان توی خیابون هستیم، به دمی اشاره کردم به سمت بالا شنا

کنه، پا زدم و به سمت بالا شنا کردیم، با دستام آب رو سریع به عقب می فرستادم و به سمت بالا می رفتم!

وقتی رسیدیم بالا اکسیژن بهمون رسید، دمی کله لکسی رو آورد بیرون و شکمش رو محکم فشار داد و لکسی تمام آب های توی معدش رو به بیرون ریخت، شروع کرد سرفه کردن و یهو جیغ زد:

لکسی _ چه اتفاقی افتاده؟ خدای من، لب تابم.

پریشون بود، کلافه به این ور و اون نگاه کردم، همه جا رو آب برداشته بود!

درختا افتاده بودن و ماشین ها شناور بودن!

آخ خدا گوشیم، لعنت لعنت لعنت!

لکسی بلند بلند غرغر می کرد که داد زدم:

من _ خفه شو، اگه دهنت رو نبندی قول می دم خودم خفت کنم!

ساکت شد و تند تند دست و پا زد، دمی موهای خیسش رو فرستاد عقب و گفت:

دمی _ باید بچه ها رو پیدا کنیم!

حق با اون بود، گفتم:

من _ لکسی، تو همین جا بمون، من و دمی میریم دنبال بچه ها، اوکی؟

سرش رو تند تند تکون داد که دمی اومد سمتم و خواستیم بریم زیره آب که پاهام به شدت کشیده شد، آب به شدت وارد دماغ و دهنم شد و باعث شد شوکه بشم و در یه آن نتونم نفس بکشم!

چشمام رو باز و بسته کردم و دست و پاهام رو تکون دادم، سعی کردم به خودم مسلط باشم، نفس محکمی کشیدم و چشمم به زامبی که زیر آب بود افتاد، یا صاحب الزمان مگه اینا توی آب هم می تونن نفس بکشن؟

مشتی به صورتم زد که روم برگردونده شد، عجب زوری داشت، چاقوم رو از توی شلوارم در آوردم و به سمتش ضربه زدم، عقب رفت ولی دوباره به سمتم حمله ور شد که سرش رو محکم گرفتم و چاقو رو فرو کردم توی سرش، در یه آن آب پر از خون شد، حالم بهم خورد و به سمت بالا شنا کردم، لکسی چسبیده بود به دیوار وقتی دید من اومدم بالا ترسید و گفت:

لکسی _ وای ترسیدم!

آب دهنم و ریختم بیرون و گفتم:

من _ دمی کو؟

با نفس نفس گفت:

لکسی _ اون رفت دیگه!

نگاهم و کلافه چرخوندم و دوباره رفتم زیره آب، امیدوارم گیر زامبی ها نیفتاده باشه!

شنا کردم و سعی کردم نگاهم رو دقیق کنم و یادم بیاد گاراژ از کدوم طرف بود!

یکم شنا کردم ولی به چیزی نرسیدم، ماهی های کوچولو توی آب هم داشتن شنا می کردن، گریم داشت درمیومد... گم شده بودم!

یک ربع علاف شده بودم که دستی روی کمرم نشست و من محکم دستم رو کوبیدم روی دستاش!

برگشتم و با دیدن رایان به جای اینکه معذرت خواهی کنم خوشحال شدم و به سمتش رفتم، لبخندی زد و من و بغل کرد!

شوکه شدم ولی از دیدن زامبی پشت سرش هولش دادم به سمت چپ و چاقوم رو در آوردم و پرت کردم سمت زامبی! در یه آن نابود شد و چاقو دوباره به سمت خودم برگشت، گرفتمش و برگشتم دیدم رایان داره با لبخند نگاهم می کنه، لب زد:

رایان _ همراهم بیا.

دستم رو گرفت و دنبالش شنا کردم، لکسی، باید لکسی رو هم پیدا می کردیم تا خواستم چیزی بگم دستش رو گذاشت روی دری و با سرعت از داخلش رد شد و ما محکم خوردیم روی زمین، سرفه کردم و گفتم:

من _ اینجا کجاست؟

به کف زمین نگاه کردم که فقط اندازه ده سانت آب روی زمین بود، رایان موهاش رو فرستاد عقب و گفت:

رایان _ بیمارستان، از بس درش سفته لامصب آب خداروشکر نتونسته وارد شه، ناگفته نماند که این در رو خودمون درست کردیم.

با خیال راحت نفس کشیدم و گفتم:

من _ بچه ها؟

دستم و گرفت و بلندم کرد و گفت:

رایان _ همشون اینجان، حتی لکسی!

سنگین شده بودم، به خودم نگاه کردم که لباسا به طرز فجیعی به تنم چسبیده بود، خداروشکر رایان انقدر شعور داشت نگاهم نمی کرد!

داشتم آب می شدم از خجالت، چیکار کنم؟ چه غلطی بکنم؟ سرفه های کوتاه کردم و رو به رایان گفتم:

من _ میشه روت رو اون ور کنی؟

فهمید چه مرگمه که گفت:

رایان _ بهتره بری توی یکی از این اتاقا!

راست می گفت، با سرعت نور رفتم توی یکی از اتاقا، تخت داشت و مهم نبود!

سریع لباسام رو در آوردم و شروع کردم به چلوندن، خداروشکر آب اینجا کم بود! وای خدایا ممنونتم که همیشه یه راهی برامون می ذاری!

انقدر محکم لباسام و چلوندم که مرطوب شدن، تنم کردم دوباره که مور مور شدم ولی مجبورم؛ از اتاق رفتم بیرون که دیدم رایان تکیه داده به دیوار! عضله شیش تیکه شکمش معلوم بود از روی پیرهن خیسش! نگاهش چرخید سمت من و لبخند زد، این چش شده دم به دقیقه لبخند می زنه؟

جدی گفتم:

من _ بچه ها کجان؟

لبخندش رو خورد و راه افتاد، پشت سرش راه افتادم و وارد یکی از اتاقا شد، عجب اتاقی بود لامصب، بیست تا تخت داشت!

لکسی نشسته بود روی یکی از تختا و سرفه می کرد و تیران بالا سرش هی می زد پشت کمرش، دمی هم لم داده بود به مت و هنری هم با موهاش درگیر بود!

من _ هی بچه ها.

همشون برگشتن سمت من و دمی با ناله گفت:

دمی _ وای جیزس، شکرت فکرکردم گمت کردم!

بعد از بغل مت در اومد و به سرعت من رو بغل کرد، فشردمش به خودم و نگاهم دوباره به سمت تیران و لکسی رفت، داشتم آتیش می گرفتم، دمی از بغلم اومد بیرون و گفت:

دمی _ خداروشکر بیمارستان پر از آب نشده، این سونامی لعنتی نزدیک بود هممون رو به کشتن بده!

نگاهم دوباره چرخید روی تیران، این دفعه سوپرایزم کرد و لبخند زد که سریع نگاهم رو گرفتم!

من _ بچه ها باید یه چیزی بگم!

همشون بهم چشم دوختن، هنری زیر لب گفت:

هنری _ امیدوارم خبر بدی نباشه!

لبم و گزیدم و گفتم:

من _ زامبی ها هم می تونن زیر آب تنفس کنن.

همشون متعجب نگاهم می کردن که تیران دست به سینه شد و گفت:

تیران _ چیزه عجیبی نیست، اونا از لحاظ روحی مردن و فقط جسمشونه که حرکت می کنه.

یهو تمام بدنم لرزید و سردم شد، با حالت گلایه گفتم:

من _ یعنی کی می خواد این اتفاقات تموم شه؟

رایان اومد سمتم و گفت:

رایان _ انگار خیلی سردته دختر!

اخم کردم و گفتم:

من _نه، ما چجوری دیگه بریم بیرون؟

تیران نگاهی بین من و رایان رد و بدل کرد و گفت:

تیران _ نمی دونم.

دقت کردید گاهی وقتا انقدر خسته و کوفته هستید که فقط دلتون می خواد بخوابید و به هیچ چیزی فکر نکنید؟ این الان دقیقا حاله منه!

به سمت یکی از تختا رفتم و روش ولو شدم، چون پاهام خیس بود تختم خیس شد یکم ولی سریع کفشام و در آوردم و چشمای قرمزم رو دربرابر چشمای متعجب اونا بستم، انگار براشون این حرکتم تعجب آور بود!

با سرگیجه شدیدی چشمام رو باز کردم، سرگیجه برای من؟

نشستم روی تخت و دستم و روی پیشونیم فشردم، چشمام و گردندونم که دیدم تیران نشسته جلو روم، با چشمای باز من گفت:

تیران _ بیدارشدی؟

نه، هنوز خوابم تو داری توهم می زنی!

من _ چرا من انقدر سرگیجه دارم؟

دستاش و توی هم گره زد و گفت:

تیران _ تو یک روزه تمامه بی هوش بودی، یه چیزی عجیبه، بیداری تو باعث انرژی گرفتن شده بود... انگار یه نفر بود که می خواست تو بی هوش باشی!

اخمام رفت توی هم و گفتم:

من _ کی؟

سرش رو تکون داد و گفت:

تیران _ نمی دونم، یه ساحره یا یه ماورایی!

سرم دوباره گیج رفت و دستم رو به تخت بند کردم، بلند شد و سریع اومد سمتم و گفت:

تیران _ چیزی نیست، سرت سنگینه!

دستش رو گذاشت روی شونم که پسش زدم، اخماش درهم شد و خواست حرف بزنه که هنری با دو اومد توی اتاق و گفت:

هنری _ یه اتفاق عجیب داره میفته!

نگاهمون کشیده شد به سمت هنری که بی توجه به سرگیجم بلند شدم و رفتم سمتش و گفتم:

من _ چیشده؟

با صدایی لرزون گفت:

هنری _ باید بریم بیرون تا ببینید!

از سر و روش عرق می ریخت، صورتش کمی سرخ شده بود... بی صبرانه دوییدم به سمت در بیمارستان و بازش کردم، انتظار داشتم آب بهم حمله ور شه ولی از دیدن صحنه رو به رو خشکم زد!

تیران _ یا خدا.

هوا به شدت گرم شده بود و تمام آب ها خشک شده بودن و فقط اندازه ۵ سانت روی زمین مونده بودن، آفتاب به شدت چشم می زد و از همون لحظه اول من عرق از روی صورتم ریخت...

دمی با حالی خراب اومد سمتمون و گفت:

دمی _ این معجزست، مگه میشه؟ هوا جهنمی شده.

دستم و گذاشتم روی چشمم که داشت درمیومد و گفتم:

من _ دریا چی؟ دریا هم خشک شده؟

سرش رو تکون داد و گفت:

دمی _ معجزه یعنی اینکه هیچ اتفاقی برای دریا نیفتاده، حتی آبش هم گرم نشده!

بقیه بچه ها هم اومدن، صورتاشون سرخ بود ولی حال لکسی بد شده بود و با ناله گفت:

لکسی _ خدای من، فکر کنم گرما زده شدم.

بعد با سرعت داخل بیمارستان شد، رایان آب دهنش رو قورت داد و گفت:

رایان _ برخلاف زامبی ها اتفاق عجیب تر داره میفته، آسمون انگار نفرینمون کرده!

ولی این نمی تونست طبیعی باشه، آروم گفتم:

من _ بچه ها، این کار یکی دیگست... کار یه جادوگر.

تیران حرفم رو تایید کرد:

تیران _ منم موافقم، وگرنه اگه طبیعی این اتفاق افتاده بود آب دریا هم جوش می شد نه؟

سرم و محکم تکون دادم و گفتم:

من _ خبری نبود؟

مت دست به سینه شد و در حالی که یکی از چشماش و بسته بود گفت:

مت _ زامبی ها بیشتر شدن، از دیروز ما ۱۰۰ و خورده ای زامبی کشتیم.

دیگه داشتم می پختم، وارد بیمارستان شدم، فضاش خنک بود و بهم آرامش می داد!

شروع کردم به راه رفتن و حرف زدن:

من _ علاوه بر جادوگر یه نفر دیگه هم هست که داره عذابمون میده... من یه فکری ذهنم رو درگیر کرده.

همه منتظر بهم چشم دوختن، لبم و با زبون تر کردم و گفتم:

من _ یه نفر این بیماری رو پخش کرده و داره باعث تولید زامبی ها میشه، یه نفر که از این شهر نرفته!

رایان گفت:

رایان _ با چه مدرکی این حرف رو می زنی؟

داد زدم:

من _ یعنی انقدر احمقید که به مدرک نیاز دارید؟ شما افزایش روز افزون زامبی ها رو نمی بینید؟

همون موقع لکسی با قدم های تند به سمت سطل آشغال رفت و بالا آورد، قیافم جمع شد ولی ادامه دادم:

من _ باید دنبال اون فرد بگردیم، وقت زیادی نداریم بچه ها... تعداد زامبی ها خیلی داره زیاد میشه.

رایان اومد سمتم و گفت:

رایان _ خیلی خوب عصبی نباش، گشنت نیست؟

نفس عمیقی کشیدم تا به اعصابم مسلط شم، سرم و به عنوان آره تکون دادم که دستش رو گرفت سمتم و گفت:

رایان _ بیا بریم.

بعد لبخند مهربونی زد، به تیران نگاه کردم که پوزخند روی لبش نشسته بود!

دست رایان و گرفتم و از اون جا دور شدیم، نمی فهمیدم رایان چش شده که انقدر با من مهربون شده، نکنه چیزی ازم می خواد؟

وارد یکی از اتاقا شد و گفت:

رایان _ وقتی بی هوش بودی ما غذا خوردیم، اینا رو برای تو نگه داشتم... هنری برامون پیدا کرد!

لبخند مصنوعی زدم و گفتم:

من _ مرسی... ولی رایان؟

برگشت و سوالی نگاهم کرد... جدی گفتم:

من _ چیزی شده؟

با تعجب گفت:

رایان _ نه چطور؟

نشستم روی صندلی و با طعنه گفتم:

من _ آخه مهربون شدی.

خندید و گفت:

رایان _ بیا، محبتم بهت نیومده.

دوباره یه قوطی گرفت سمتم، من بیشتر از این گشنم بود...

از دستش گرفتم و مشغول خوردن شدم، داشتم حرص می زدم برای غذا و بیشتر از این می خواستم.

وقتی غذام تموم شد گفتم:

من _ بازم می خوام.

لبخند دندون نمایی زد و یه قوطی دیگه بهم داد و مشغول تماشای غذا خوردن من شد.

تک سرفه ای کرد و حس کردم خیلی داره گرم میشه، واقعا هوا جهنمی شده بود...

خودم و باد زدم که رایان گفت:

رایان _ می خوام یه چیزی بهت بگم؟

منتظر نگاهش کردم و همون طور که غذام رو می جوییدم بهش چشم دوختم!

دستی لای موهاش کشید و گفت:

رایان _ میشه... امم میشه با منـ...

تیران _ رایان؟

با صدای تیران حرف رایان نصفه و نیمه موند و با اخم برگشت سمت تیران که بدتر از رایان اخم کرده بود.

غذا توی دهنم ثابت مونده بود و نگاهم بین رایان و تیران که با اخم بهم نگاه می کردن، می چرخید!

یعنی تف تو ذات تیران که نذاشت رایان حرفش رو بزنه!

دوباره مشغول جوییدن شدم و گفتم:

من _ رایان بقیه حرفت رو بگو...

بدونه اینکه برگرده و نگاهم کنه گفت:

رایان _ چیز مهمی نیست، بعدا بهت میگم.

تیران یه تای ابروش و انداخت بالا و درحالی که به رایان نگاه می کرد، خطاب به من گفت:

تیران _ امروز نوبت من و توئه بریم گشت!

سرم و تکون دادم که رایان گفت:

رایان _ لازم نکرده، من با هیلدا میرم.

اینا چه مرگشون شده؟ متعجب قوطی رو گذاشتم روی زمین و از روی صندلی بلند شدم و گفتم:

من _ چه مرگتونه؟ خیلی خوب هم رو نزنید، بیا بریم تیران!

بعد رو کردم سمت رایان و گفتم:

من _ دفعه بعد با تو میرم باشه؟

و بعد لپش رو کشیدم، انگار داشتم با یه بچه چهارساله رفتار می کردم!

همراه تیران از جلوی چشمای عصبی رایان از اتاق رفتم بیرون... محل نمی ذاشتم به تیران، جدیدا قیافه می گیره، حالا نه اینکه قبلا هی می چسبید بهم!

از بیمارستان که رفتیم بیرون همون جا ناله کردم:

من _ وای خیلی گرمه.

تیران درحالی که دستش رو سایه بان چشماش کرده بود، گفت:

تیران _باید یک سری اطلاعات به دست بیاریم.

ابروهام و انداختم بالا و اسلحم رو در آوردم و گفتم:

من _ چه اطلاعاتی؟

دستش رو کرد توی جیبش و گفت:

تیران _ وقتی رسیدیم بهت میگم.

پوفی کشیدم و اداش رو در آوردم... با عصبانیت گفتم:

من _ از اینکه ادای عاقلا رو درمیاری متنفرم.

برگشت سمتم و لبخند کجی زد و گفت:

تیران _ مگه نیستم؟

مثل خودش نگاهش کردم و لبخند کجی زدم و گفتم:

من _ نه.

تک خندی زد و گفت:

تیران _ یکم خل می زنی!

یکم؟ جان من یکم؟ خبر نداره من اول خل بودم بعد دست و پا در آوردم.

من _ هر هر هر.

خندش شدت گرفت و اعتراف می کنم من توی این چند وقت اینجوری خندش رو ندیده بودم، چه مردونه... چه معقول، ژان ژان.

دیدم خیلی داره پررو میشه، پوکر نگاهش کردم تا یکم از رو بره!

همینجوری مثل بز نگاهش کردم که بالاخره نیشش رو بست.

من _ حواست رو جمع کن، من لکسی نیستم که لال مونی بگیرم و هیچی بهت نگم، فهمیدی؟

با قدم های تند اومد سمتم و هولم داد عقب و گفت:

تیران _ تو چه مشکلی با لکسی داری؟

من که از این حرکتش جا خورده بودم عصبی بهش حمله کردم و گفتم:

من _ کلی باهاش مشکل دارم ولی این به تو مربوط نیست.

دستم و گذاشتم روی گلوش و از روی زمین بلندش کردم و ناخنام و فرو کردم توی گلوش، رنگش به کبودی می رفت ولی خیلی خونسرد رفتار می کرد!

من _ دفعه آخرت باشه با من اینجوری برخورد می کنی.
بعد با یه حرکت پرتش کردم روی زمین، پوزخندی به چشم های خشمگینش زدم و راه افتادم، دیدم صدایی نمیاد برگشتم دیدم که عه، با چند تا زامبی درگیر شده، احمق چرا شلیک نمی کنه؟ دستم و آوردم بالا و انگشتام رو مشت کردم و یکی از زامبی ها گردنش پیچ خورد و قطع شد، با دو به سمت تیران رفتم که یه پشتک زد و با پاهاش یه زیر پایی برای یکی از زامبی ها گرفت! عجب حرکت خفنی زدا، یقه پیرهن پاره پوره یکی از زامبی ها رو کشیدم که برگشت و دیدم دختر بوده، اخمام رفت توی هم و مخش رو کوبوندم به دیوار محکم، با درد نگاهم رو ازش گرفتم و به کمک تیران رفتم، تعدادشون داشت زیاد تر می شد!
یه تیر دیگه خالی کردم توی سر یکیشون که تیران برگشت سمتم و با نفس نفس گفت:
تیران _ الان وقتشه از چالاکیت استفاده کنی؟
با تعجب درحالی که اسلحم رو به اونا بود گفتم:
من _ چالاکی؟
سرش رو تکون داد و بعد از کشتن یه زامبی دیگه گفت:
تیران _ تنها این قدرت رو تو داری، چالاکی فرا انسانی، نرمی تنت، ضربه های آروم و کشندت! این حرف رو زد و به سرعت به زامبی ها حمله کرد! ۲۵ قدرت رو فهمیدم بالاخره، چالاکی فرا انسانی! دستام رو آوردم بالا و بهشون نگاه کردم، همزمان با این کارم یه زامبی که معلوم بود دختر بوده به سمتم حمله ور شد و در همون حین دست راستم و گرفتم سمتش و از درد عربده ترسناکی کشید، داشتم زجرش می دادم، عالی بود! نزدیک تر شدم بهش و گلوله ای توی مخش خالی کردم! نفس عمیقی کشیدم و شروع کردم به دوییدن، در همون حا چند تا حرکت ژیمیناستیک هم زدم و فهمیدم چالاکی یعنی چی، بدنم بیش از اندازه نرم بود!
موهای سرم کشیده شد و بعد صدای تق اومد، برگشتم دیدم تیران یه تیر خالی کرده توی مخ زامبی که داشت موهام رو می کشید!
لبخندی بهش زدم که متقابلا لبخند زد و سرش رو انداخت پایین، حالا خوبه همین الان داشتیم گیس و گیس کشی می کردیما، به دور و برم نگاه کردم، همشون کشته شده بودن، برای اینکه فضا عوض شه خواستم آتیششون بزنم که تیران سریع گفت:
تیران _ هوا خیلی گرمه، گرم ترش نکن!

حق با اون بود، داشتم آب می شدم دیگه... دستی به صورتم کشیدم و عرق های و پاک کردم و گفتم:

من _ پس چیکارشون کنیم؟ نمی دونی اینا دوباره زنده میشن؟

تا این رو گفتم برگشت و سریع نگاهم کرد و گفت:

تیران _ چی؟ تو از کجا می دونی؟

قیافم جمع شد و با تعجب گفتم:

من _ مگه نمی دونستی؟ اون پسره که روز اول توی کالج بهم نشون دادی رو یادته؟

سرش رو تکون داد که ادامه دادم:

من _ اون زنده شده بود و تبدیل به زامبی شده بود، یادت نی؟

اخماش در هم شد و گفت:

تیران _ پس چرا لکسی گفت که همچین چیزی نیست؟

با کنجکاوی پرسیدم:

من _ لکسی؟

دستی لای موهاش کشید و سرش رو تکون داد، توی فکر فرو رفته بود و این رو از قیافش که توهم رفته بود فهمیدم.

برای اینکه جو رو عوض کنم گفتم:

من _ بهتره از اینجا دور شیم، می خوام آتیششون بزنم.

بدون هیچ حرفی با سرعت از کنارم رد شد و منم با یه حرکت آتیششون زدم! لب هام و گزیدم و برگشتم و به دور دست خیره شدم، تمام بدنم خیس شده بود، صورتم و پشت گردنم که هیچی، گرمای طاقت فرسایی بود!

نفسم رو عمیق فرستادم بیرون و شروع کردم به قدم زدن، انگار پوستم کلفت شده بود... گوشام رو تیز کردم تا رد تیران رو پیدا کنم، تنها بود، وایسادم... چشمام رو بستم و توی ذهنم تصورش کردم، توی یه جای غریب رفته بود و نشسته بود، توی فکر بود هنوزم! فکر کنم نیاز به تنهایی داره؛

چشمام رو باز کردم و مطمئنم که غم توشون نشست، اسلحم رو گذاشتم روی شونم و تصمیم گرفتم تنهایی گشت بزنم.

گوشیم رو از توی جیبم در آوردم و بهش نگاهی انداختم، خاموش بود... خب معلومه وقتی توی آب باشه اینطوری میشه دیگه، دکمش و فشار دادم تا روشن بشه، در کمال تعجبم روشن شد ولی یکم پیکسل های صفحش بهم ریخته بود.

دم وحید گرم عجب گوشی برام گرفته بود، نیشم باز گشاد شد و با شوق به آنتن خیره شدم ولی نه، هیچ خبری نبود، دوباره نیشم بسته شد و گوشیم رو عصبی کردم داخل جیبم، تف تو ذاتت.

عصبی وارد یکی از مغازه ها شدم، نگاهی بهش انداختم... آب دهنم و با سر و صدا قورت دادم، این مغازست جدی؟ با شیره کش خونه هیچ فرقی نداره والا.

با دیدن کولر گازی هنگ کردم، نه بابا همچین جایی و کولر گازی؟ مگه داریم؟

با قدم های تند به سمت کولر رفتم و جلوش وایسادم، برق توی این شهر قطع بود و کار ما رو بدتر می کرد، کثافتای پست فطرت همه چی رو از ما گرفته بودن!

رفتم پشت پیشخوان و به وسایلاش نگاه کردم، چند تا برگه بود که روش فقط نوشته بود... آستین لباسم رو کشیدم روی پیشونیم تا عرقم پاک بشه، پوف بلندی کشیدم که صدای افتادن چیزی اومد، برگشتم دیدم یه شیشه افتاده روی زمین و هزار تیکه شده، بازم صدا میومد... با قدم های آروم به سمت در فلزی که همون جا بود رفتم و بازش کردم، از چیزی که می دیدم تعجب کردم، یه سگ افتاده بود به جون یه تیکه گوشت، از حضور من سرش رو بلند کرد ولی از چیزی که دیدم دو قدم رفتم عقب، لعنتی... این حیوون هم به زامبی تبدیل شده بود.

با پارس پارس ترسناکش به سمتم اومد ولی هی می خورد زمین، این یه اتفاق بده، یعنی حیوانات هم به زامبی تبدیل میشن؟ دلم براش سوخت، دلم برای همشون می سوخت، با قیافه ای ناراحت اسلحم و آوردم بالا و با چند تا گلوله راحتش کردم... موهام کشیده شد و به سمت عقب پرتاب شدم، با صدای جیغ ترسناکی که توی فضا پیچید نگاهم رو هراسون کشوندم سمت صدا، یه زامبی خیلی خیلی ترسناک، خیلی ترسناکا وایساده بود و جیغ می زد، دستاش رو به سمتم دراز کرد و خواست خفم کنه که با پام یه لگد بهش زدم، پرت شد روی زمین!

بلند شدم و در حالی که موهام و درست می کردم بهش خیره شدم، لباس بیمارستان تنش بود، یعنی اینکه بیمار بوده قبلا، لبم رو گزیدم و دوباره بلند شد و به سمتم حمله کرد، خیلی قوی بود لامصب! دختر بود برای همین موهاش و دور دستم پیچیدم که جیغ دردناک تری کشید و مخش رو محکم کوبیدم به دیوار، جیغاش کل مغازه رو داشت می لرزوند و باعث می شد من عصبی تر شم.

چند بار سرش رو محکم کوبیدم به دیوار تا اینکه صداش بند اومد، در یه آن همشون رو آتیش زدم و با سرعت از مغازه زدم بیرون، مغازه رو هم آتیش زدم تا اگه بازم توی اونجا چیزی بود نابود بشه! با سرعت نور خودم رو رسوندم به بیمارستان... کسی نبود، سوتی زدم و داد زدم:

من _ هی فیرکس!

با صدای پارسش فهمیدم بچه ها توی همین بیمارستان هستن، دویید سمتم که دستی به سر و گوشش کشیدم و سعی کردم بفهمم مریضی گرفته یا نه؟

از اینکه فهمیدم سالمه خیالم راحت شد، بدنش داغ بود و زبونش رو از گرما انداخته بود بیرون، منکه از سگ می ترسیدم الان عاشق فیرکس هستم! خیلی ترسناکه قیافش ولی بامرامه! خندیدم و گفتم:

من _ بقیه کجان؟

حرکت کرد و منم دنبالش، وارد یه بخش بزرگ تر شد که دیدم رایان داره گشت می زنه و دمی و مت هم با هم حرف می زنن، اما لکسی سرش توی کامپیوتر بیمارستان بود و یه لبخند روی لبش! مشکوک با قدم های آروم به سمتش راه افتادم که تمام نگاها برگشت سمت من.

رایان _ پس تیران کجاست؟

شونم و انداختم بالا و به حرکات لکسی دقت کردم که آب دهنش رو قورت می داد! خواستم برم بغل وایسم که دمی سریع دستم رو کشید و گفت:

دمی _ هوا خیلی گرمه هیلدا، نمی تونی کاری کنی؟

سرم و به عنوان منفی تکون دادم و گفتم:

من _ باور کنید نه، در حالت عادی شاید می تونستم ولی این کاری نیست که من بخوام انجامش بدم.

دمی بیحال دستم رو ول کرد و مت با تک سرفه ای گفت:

مت _ حق با توئه، ولی من مطمئنم که یه نفر به جز ماها توی این شهر هست.

رایان پشت سرم وایساد و گفت:

رایان _ دقیقا همچین حسی دارم!

لکسی از پشت سیستم بلند شد و تمام سیماش رو کشید، با حالت دعوا گفتم:

من _ مگه تو پولش رو دادی که اینجوری باهاشون برخورد می کنی؟ می سوزن.

خنده ای کرد و با انداختن شونش به سمت بالا گفت:

لکسی _ مهم نیست.

برای اینکه حرصش رو دربیارم با بدجنسی گفتم:

من _ شایدم چیزی داری داخلش که نمی خواستی ما بفهمیم، هوم؟

خشک نگاهم کرد و گفت:

لکسی _ مثلاچی؟

خواستم دیگه به اون دنیا بپیونده که با لحن محکمی گفتم:

من _ خودت می دونی چی رو میگم.

یکم نگاهم کرد که بالاخره خندید و گفت:

لکسی _ باور کن شوخی بی مزه ای بود، خستم میرم بخوابم.

یه تای ابروم رو فرستادم بالا و اون ازمون دور شد، هنری در حالی که موهاش رو می خاروند گفت:

هنری _ جدی جدی چیزی هست؟

دست به سینه شدم و گفتم:

من _ نمی دونم!

رایان دستش رو دور شونم انداخت که نگاهی به سر تا پاهاش کردم و آروم دستش رو کشید، با صدای پا سرمون رو چرخوندیم که دیدم تیران با وضعی خراب و صورتی سوخته در برابر آفتاب وارد شد، قیافش در هم بود... دوست داشتم وارد ذهنش بشم و بخونم ولی می دونستم که می فهمه!

سرش رو چرخوند سمت ما و نگاهش بین من و رایان رد و بدل شد!

تیران _ تو برگشتی؟

سرد گفتم:

من _ خیلی وقته!

لبش رو گزید و دستاش رو کرد توی جیب شلوارش و تکیه داد به ستون و گفت:

تیران _ می خوام یه چیزی بهتون بگم!

همه کنجکاو بهش خیره شده بودیم... پشت سرش رو نگاه کرد و دوباره برگشت سمتمون و لب زد:

تیران _ لازمه که چند وقتی در مورد نقشه هامون برای لکسی حرف نزنیم.

همه برگشتیم هم رو نگاه کردیم، آروم رفتم سمتش و گفتم:

من _ به چه دلیل؟

زل زد توی چشمام و گفت:

تیران _ برای اینکه ممکنه اون خیلی بترسه، الانشم حالش خوب نیست!

پوزخند صدا داری زدم و دستام و بردم بالا و با مسخرگی گفتم:

من _ چشم آقای رئیس، هرچی شما بگید...

بعد برگشتم سمت بچه ها و گفتم:

من _ بچه ها به حرف ایشون گوش بدید چون ممکنه دوست دختر گرامش سکته کنه!

اومد سمتم و با دستش محکم زد روی شونم و گفت:

تیران _ دِ آخه تو چه مرگته لعنتی؟

خواست ضربه ی دیگه ای بزنه که یهو رفت عقب، با تعجب به رایان نگاه کردم... رایان هلش داده بود! مت اومد بینشون و گفت:

مت _ هی هی بچه ها، تمومش کنید!

ولی من متعجب به سمت عقب رفتم و نشستم روی صندلی، دستم و گذاشتم روی پیشونیم... تیران لعنتی چش بود؟ تا حالا همچین برخوردی رو ازش ندیده بودم.

نگاهشون کردم، تیران و رایان برزخی به چشم های هم زل زده بودند... لرزیدم، از نگاهشون لرزیدم جدی، کم کم نگاه برزخی تیران روی من نشست و این دفعه اون پوزخند زد و ابروش رو انداخت بالا و بعد عقب گرد کرد و با سرعت ازمون دور شد!

مت رایان رو کشید گوشه ای و مشغول حرف زدن باهاش شد، دمی و هنری اومدن سمتم و کنارم نشستن، هنری دستم رو گرفت و فشار داد و دمی هم دستش رو گذاشت روی بازوم، متعجب گفتم:

من _ چتونه؟ چرا عزادارید؟

دمی لبش رو گزید و گفت:

دمی _ ناراحت نباش از دست تیران، اینجور موقع ها با خودش درگیره، من می شناسمش.

سرم رو آروم تکون دادم و به رایان نگاه کردم، پریشون به من خیره شده بود... صورت اون بیچاره هم سوخته بود و خستگی از سر و صورتش می ریخت، لبخند آرومی بهش زدم که متقابلا لبخند زد و به آرومی نگاهش رو به مت دوخت.

یواش به بچه ها گفتم:

من _ میشه یکم بخوابم؟ بلند شدم میرم گشت می زنم!

هنری با لبخند گفت:

هنری _ البته!

دمی هم بلند شد و پیشونیم رو بوسید، اینا دیگه چه مرگشونه؟ از کنارم رفتن و من همونطوری یکم راحت تر نشستم و سرم رو تکیه دادم به صندلی و چشمام رو بستم.

دانای کل

رایان نگاهی به چشم های بسته هیلدا انداخت، خستگی از سر و صورت هیلدا می بارید... تیران دیوونه شده بود و حسابی با اعصابش بازی کرده بود!

دستش رو روی شونه مت گذاشت و با لبخند گفت:

رایان _ رفیق چیزی نیست!

مت جدی نگاهش کرد و آروم گفت:

مت _ خر خودتی رایان، من این نگاه ها و این حس ها رو درک می کنم... تو عاشق هیلدایی درسته؟

رایان کلافه گفت:

رایان _ ببین متـ...

مت میون حرفش پرید و گفت:

مت _ نه تو ببین رایان، حال تو رو فقط من می فهمم چون عاشقم... تو الان فکر می کنی که تیران خاطر خواه هیلداست؟ یا هیلدا حسی بهش داره؟

رایان فقط نگاهش کرد، با همون نگاه فهموند که همچین حسی داره؛ مت پوفی کشید و سرش رو تکون داد و گفت:

مت _ این دوتا یه جوری باهم رفتار می کنند که انگار از هم متنفرن ولی... منم مطمئن نیستم!

نگاه رایان نگران شد، مت بغلش کرد و در گوشش ادامه داد:

مت _ عشق خیلی قشنگه رفیق، انتظار روزی رو می کشیدم که تو هم عاشق بشی!

اشک می خواست توی چشمای رایان حلقه بزنه ولی جلوش رو گرفت و با خنده از مت جدا شد و گفت:

رایان _ خیلی خوب بسه، این موضوع بین خودمون می مونه... به کسی بگیـ...

مت با خنده دستش رو کشید روی گلوش و گفت:

مت _ پخ پخ!

بعد دوتایی خندیدن، دمی مت رو صدا زد تا باهم برن گشت و رایان هم با لبخند به هیلدا که خواب بود نگاه کرد، دوست داشت به سمتش بره و فریاد بزنه که دوستش داره ولی از رفتار هیلدا می ترسید، می ترسید که باهاش بد برخورد کنه!

بالاخره چشم از هیلدا کرد و راه افتاد، همینطوری راه می رفت که یکی دستش رو گذاشت روی شونش و برگشت که با قیافه اخمالو تیران مواجه شد، متقابلا اخم کرد و گفت:

رایان _ چته؟

تیران جدی گفت:

تیران _ من باید از تو بپرسم چه مرگته، تو که می دونی دوست ندارم کسی توی کارام دخالت کنه!

رایان پوزخندی زد و گفت:

رایان _ پس اجازه می دادم اون وسط هرکاری دلت می خواست بکنی؟

تیران پوزخندی زد و سرش رو تکون داد و گفت:

تیران _ بد نشو رایان، من و تو با هم دوستیم... ولی می خوام یه چیزی بهت بگم رفیق!

یکم نزدیک رایان شد و لب زد:

تیران _ فکرش رو از سرت بیرون کن!

بعد لبخند مهربونی زد، رایان با حقارت نگاهش کرد و گفت:

رایان _ تمومش کن.

بعد با قدم های محکم از بیمارستان زد بیرون و سرگردون دستاش رو فرو کرد لا به لای موهاش!

هیلدا

گردنم رو به سختی تکون دادم، خشک شده بود... انگار تموم بدنم خشک شده بودن و تبدیل شده بودم به مجسمه!

چشمام رو باز کردم و دستام و کشیدم تا بدنم باز بشه ولی خشکم زد، تکون سختی خوردم و به دور و برم خیره شدم، همه جا... همه جا یخ بسته بود! خدایا آخه یعنی چی؟ به ساعت مچیم نگاه کردم، صفحش یخ زده بود... دستی کشیدم روش و فهمیدم فقط سه ساعت گذشته، یا خوده خدا... اینجا داره نابود میشه!

نگاهم افتاد به بقیه بچه ها که خواب بودند، همشون... یعنی هیچکسی متوجه نشده؟

خواستم بلند شم که متوجه شدم پاشنه کفشم چسبیده به زمین یخی، دستی کشیدم لای موهام که یخ زده بودن و نم دار بودن! سردم نبود... عجیب بود نه؟

به زور پاشنم رو از یخ ها کشیدم بیرون و وایسادم، سعی می کردم تعادلم رو حفظ کنم تا زرتی نخوردم زمین... بلند گفتم:

من _ بچه ها بیدارشید!

یعنی اینا گشت هم نرفتن؟ عجیبه ها... همشون به سختی بلند شدن و از دیدن دور و برشون دهنشون قفل کرد، دمی بازوهاش و چسبید و گفت:

دمی _ من نمی فهمم!

مت خواست بلند شه که خورد زمین برای همین رایان به کمکش رفت، تمام بچه ها خودشون رو چسبیده بودن!

من _ سردتونه؟

سرشون رو تکون دادن، پس من چرا سردم نیست؟ فکر کنم به خاطر این چالاکی باشه!

لبم و با زبونم تر کردم و گفتم:

من _ بچه ها باید از بیمارستان بریم بیرون...

رفتم کمکشون تا بتونن وایسن، صدای افتادن چیزی اومد... برگشتیم که دیدیم لکسی در حالی که یخ زده و دندوناش بهم می خوره، خورده زمین!

تیران و هنری رفتن کمکش و بلندش کردن، با اینکه خیلی ازش متنفر بودم ولی اون انسان بود، برگشتم و به دور و بر نگاه کردم، با سرعت وارد یکی از اتاقا شدم و پتو های روشون رو برداشتم، بیمارستان خوبیش این بود!

برگشتم پیش همشون و پتو ها رو دادم دستشون، به سمت لکسی رفتم و دوتا پتو دادم بهش که با تعجب نگاهم کرد، نگاهم سرده سرد بود، یکی از پتو ها رو گرفتم سمت تیران و گفتم:

من _ بیا!

بدونه اینکه نگاهم کنه گفت:

تیران _ سردم نیست!

بیخیال پتو رو برگردوندم و دادم به رایان، با لبخند ازم تشکر کرد... همه قیافه هامون سفید شده بود و لبامون بنفش، ولی عجیبه من سردم نبود... به خاطر چالاکی هم که نیست چون تیران سردش نیست، فقط من نیروی چالاکی رو دارم؛ پس واسه چیه؟ همشون داشتن از سرما می لرزیدن که رفتم

کمک رایان و هنری تا از بیمارستان بریم بیرون... پاهامون رو که گذاشتیم بیرون از بیمارستان هممون متعجب به دور و بر نگاه کردیم، انگار نه انگار تا همین چند ساعت پیش داشتیم از گرما تلف می شدیم حالا همه جا برف و یخ بندون بود، جوری که درختا هم یخ زده بودن! نفسم رو فرستادم بیرون که بخارش توی هوا پخش شد!

مت _ قسم می خورم این کار یه جادوگره!

اخمام در هم شد و گفتم:

من _ باید یه جای بهتر پیدا کنیم برای پناه گرفتن، راه بیفتید!

لکسی روی ویبره بود و دندوناش محکم بهم می خورد، من و تیران جلوتر راه افتادیم تا مراقبشون باشیم، یهو یه چیزی پرت شد جلوی پاهامون، نگاهش کردم... کاج بود! سرم و گرفتم بالا و درخت کاج خیره شدم ولی... یه زامبی روش بود که داشت من رو نگاه می کرد، اینا توی این سرما هم دووم آوردن؟

تا به خودم بیام پرت شد روم و شروع کرد به چنگ زدن صورتم، صدای گلوله اومد و زامبی متوقف شد! تقریبا پرتش کردم اون ور که دیدم تیران اسلحش رو آورد پایین و با لحن سردی گفت:

تیران _ بلند شو!

خوب شد گفت وگرنه من تا ابد سردرگم همینجوری دراز می کشیدم!

لبخند کجی به معنی مسخرگی زدم و بلند شدم، دیدم بچه ها بیچاره ها دارن تلف میشن برای همین سرعتم و بیشتر کردم و همه جا رو گشتم، خدایا چیکار کنیم؟ نفسم و عمیق فرستادم بیرون که دمی با صدایی لرزون از سرما گفت:

دمی _ فکر کنم باید برگردیم همون بیمارستان... اووه!

بعد لرزید و منم درمونده به تیران نگاهی کردم و گفتم:

من _ برشون گردون من برم ببینم چوب گیر میارم!

سرش رو تکون داد و من به سرعت به سمت تنها پارکی که اونجا بود رفتم، این باور نکردنی بود که همه جا یخ زده بود، با صدای خور خور آهی کشیدم و کلافه برگشتم و اسلحم و گرفتم سمت زامبی، چند تا تیر زدم که دوباره از پشت سرم صدا اومدم، بازم برگشتم که دیدم چهارتا هستن، اینا مگه چه قدر هستن که انقدر تعدادشون زیاده؟

به سمتشون حمله کردم و بلند شدم توی هوا یه پشتک زدم و با پاهام محکم کوبیدم توی سر یکیشون و کلا پاشید روی زمین!

همین که نشستم روی زمین اسلحم رو در آوردم و تند تند شلیک کردم به بقیشون، قدرتم بیش از اندازه زیاد شده بود و دقیقا تیرام به هدف می خورد!
همشون مردن، همون طور نشسته نفسم رو عمیق بیرون فرستادم و آتیششون زدم ولی آتیش زیاد دووم نیاورد!
با پاهام محکم کوبیدم به درختی که کنارم بود و یهو تمام برفاش ریخت رو سرم، کلافه برفا رو تکوندم و نگاهی به درخت انداختم، دستم و گذاشتم روش... مرطوب شده بود!
شونه ای انداختم بالا و بیخیال از درخت رفتم بالا، خیلی راحت و آسون... شروع کردم به کندن شاخه های درخت، همزمان که می کندم پرتشون می کردم روی زمین تا بتونم تعداد زیاد تری بکنم!
تقریبا بیشتر شاخه هاش رو کندم و خودم رو کشوندم پایین، شاخه ها رو بغل کردم و به سمت بیمارستان راه افتادم، خدا کنه اندازه باشه... بیچاره ها دارن تلف میشن.
زمین هم یخ زده بود و هرآن ممکن بود با اون کفش های پاشنه بلندم بخورم زمین، دلم می خواست با سرعت نور برم ولی امکان داشت چوب ها بریزه روی زمین برای همین بیخیال شدم و فقط قدم هام رو تند کردم، یک دقیقه یک بار برمی گشتم و پشت سرم رو نگاه می کردم، خدا روشکر خبری نبود!
تا وارد بیمارستان شدم با سرعت به سمت همون جایی که قبلا بودیم رفتم و شاخه ها رو ریختم روی زمین، همشون پتو پیچ داشتن می لرزیدن، قیافه ها داغون بود... دقت که کردم دمای هوا داشت پایین تر می رفت، انگشتای من قرمز شده بود ولی سرما رو حس نمی کردم، نمی دونم باید خوشحال باشم یا ناراحت!
تند تند شاخه ها رو چیدم روی هم، کاش آتیش بگیرن... ای کاش!
دستام و بهم مالیدم تا آتیش روشن بشه، زیر لب هی می گفتم:
من _ بدو بدو، تو می تونی دختر... سریع!
حرکات دستام تند شده بود، نگاهم به شاخه ها بود، یهو آتیش گرفت ولی باز خاموش شد!
چشمام رو با ناامیدی بستم و ولو شدم روی زمین، به چوب خشک هم نیاز داریم، به دور و بر نگاه کردم، بدبختی این بود که همه چی یخ زده بود!
بچه ها همشون با لرزش به من نگاه می کردن، دلم داشت به حالشون می سوخت... نباید بذارم انقدر عذاب بکشن!

من _ تیران کو؟

رایان با صدای لرزونی گفت:

رایان _ رفت غذا پیدا کنه!

بیچاره اونم داشت کمک می کرد، بلند شدم و سریع به سمت یکی از اتاقا رفتم، شروع کردم به گشتن، هیچ چیز چوبی پیدا نمی شد، از اتاق اومدم بیرون و سرگردون به دور و بر نگاه کردم، نگاهم افتاد به یه تخت کنار دیوار، رفتم سمتش و لمسش کردم، تشک روش رو برداشتم که با خوشحالی گفتم:

من _ ایول، چوبیه!

عجیب بود یه تخت توی بیمارستان چوبی باشه، خداروشکر خیس نشده بود و فقط سرد بود، سریع دستم و محکم کوبیدم وسطش تا نصف بشه، ترکی روش ایجاد شد و سریع برش داشتم و انداختمش روی زمین، باید تیکه تیکه اش کنم، دست به سینه نگاهی بهش انداختم و بعد رفتم جلو و یکی از پاهام رو گذاشتم گوشش و اون یه تیکه سمت چپش رو کشیدم و چوب به دوقسمت تبدیل شد، زیادی بزرگ بودن، هرکدوم رو به دو قسمت و هر قسمت دیگه رو بازم به دوقسمت، انقدر این کار و کردم که بالاخره کوچیک شدن و انداختمشون روی اون شاخه ها، چشمام و بستم و از خدا کمک خواستم، سریع چشمام و باز کردم و دستام رو گرفتم سمت چوب ها، در اعماق وجودم، از نیروهام کمک می خواستم... کمک حرارت، آتیش و گرما! نمی دونم چه قدر زل زدم به چوب ها که بالاخره صدای جلز ولز اومد، داشتن آتیش می گرفتن، بیشتر زور زدم تا آتیش بیشتر بشه، کم کم حرارت بیشتر شد و چوب ها شعله ور شدن، خندیدم و گفتم:

من _ بچه ها بیایید نزدیک تا گرم شید!

تیران هم از راه اومد و سریع غذا ها رو ریخت روی زمین و پوفی کشید و گفت:

تیران _ با بدبختی پیداشون کردم!

لبخند کجی زدم و نگاهم رو گرفتم، همشون اومدن نزدیک و دستاشون رو گرفتن سمت آتیش، صدای تیران از کنارم به گوشم خورد:

تیران _ کارت عالی بود!

لبخندم عمق گرفت، وقتی ازم تعریف می کرد اصلا عشق می کردم!

ولی زود لبخندم رو جمع کردم و گفتم:

من _ من برم ببینم پنجره ای دری چیزی باز نباشه یه دف!

سریع از کنارش دور شدم که آخر سر نگاهم به نگاه اخم آلود رایان افتاد، همه چی رو چک کردم و با خوشحالی خواستم برگردم که صدای بومب عجیبی از توی یکی اتاقا اومد! با تعجب سریع اسلحم رو در آوردم و به سمت اتاقی که صدا ازش اومده بود راه افتادم، انگار یه چیزی خورده بود زمین، آروم وارد شدم که دیدم یه زامبی روبه روی دیوار وایساده و هی می خواد راه بره ولی می خوره به دیوار، مشنگ!

نگاهم به پارچ آبی که افتاده بود روی زمین افتاد، مرموز نگاهم دوباره برگشت سمت زامبی که هنوز داشت می خورد توی دیوار، با قدم های آروم به سمتش رفتم و دستم و زدم روی شونش، به سرعت برگشت و غرشی کرد که در صدم ثانیه اسلحم و گذاشتم روی مخش و خونش پاشید روی دیوار!

نفسم رو عمیق بیرون فرستادم، هنوز هم حس حالت تهوع بهم دست میده...

قیافم رفت توی هم، نکنه به جز این زامبی دیگه ای هم توی این بیمارستان باشه؟

نگران شدم ولی نخواستم به بچه ها چیزی بگم، البته اگه صدای تفنگم رو نشنیده باشن!

سریع آتیشش زدم و از اتاق رفتم بیرون، همزمان که راه رو برمی گشتم اتاق ها رو چک می کردم تا زامبی چیزی توش نباشه، چه بیمارستان بزرگ و مجهزی هم بود لعنتی!

وقتی برگشتم دیدم لرزش بچه ها کم تر شده، میون رایان و هنری نشستم و براشون کمپوت لوبیا رو باز کردم، بردمش سمت آتیش تا یکم گرم شه، امیدوارم قوطیش ذوب نشه فقط!

وقتی یکم گرم شد آوردمش پایین و قاشقش رو فرو کردم توش و در آوردم بیرون و گرفتم سمت هنری و گفتم:

من _ دهنت رو باز کن!

لب های کبودش رو به خنده کش داد و دهنش رو باز کرد، قاشق رو محکم فرو کردم توی دهنش و گفتم:

من _ بقیش رو خودت بخور!

یکی دیگه از کپموت ها رو هم باز کردم و گرمش کردم و گرفتم سمت رایان، نگاهش رو دوخت توی چشمام و گفت:

رایان _ خودت بهم نمیدی؟

لبخندی زدم و گفتم:

من _ باشه پسر خوب! البته بگم خیلی خوش شانسی که من قراره بهت افتخار بدم و غذا بذارم دهنت!

خنده ی آرومی کرد، خداوکیلی بچه بامرامی بود این رایان، فقط تیران بینشون اخلاقش سگیه! وگرنه مت هم بامرام و خیلی رفیقه، منم که عشقم اصلا(بالاخره سازندشون منم دیگه خخخ)

قاشق رو پر از لوبیا کردم و گرفتم سمت دهن رایان و گفتم:

من _ عا کن!

خندش بیشتر شد و بالاخره دهنش رو باز کرد، قاشق رو محکم کردم توی حلقش که به سرفه افتاد و گفتم:

من _ حالا بخور عزیزم.

قاشق رو از توی دهنش در آورد و با لبخند گفت:

رایان _ دیوونه!

نگاهم رو دوختم به آتیش و با لبخند تلخی گفتم:

من _ آره من یه دیوونم.

کم کم نگاهم کشیده شد به بالا و به نگاه خیره تیران رسید، شوکه شدم که به من زل زده بود! هول شدم و سریع نگاهم و گرفتم و بازم دوختم به آتیش، لکسی با صدای گرفته ای گفت:

لکسی _ بچ... بچه ها(سرفه) می تونید برام یه لب تاب یا کامپیوتر جور کنید؟

یه تای ابروم رو انداختم بالا و گفتم:

من _ به نظرت توی این سرما که همه چی خیسه و مرطوب، لب تاب می تونیم گیر بیاریم؟ بعدشم، تو اصلا برای چی می خوای لب تاب رو؟

نگاهش رو دوخت به من و گفت:

لکسی _ برای همین پروژه زامبی ها، ما نمی تونیم تا ابد اینجوری زندگی کنیم!

پوزخندی زدم و گفتم:

من _ آهان مثل اون یک هفتت می خوای ما رو ایستگاه کنی، نه؟

چیزی نگفت و فقط سرفه کرد، نگاه خصمانم رو ازش گرفتم و دوختم به دمی و مت، اینا هم که ع*ن عاشقی رو در آوردن بابا!

دستم رو کردم لابه لای موهای خیسم که یخ هاش در اثر گرمای آتیش باز شده بود و سرم رو خاروندم، خداروشکر این یخ زدنه باعث شد باز آبی به کلمون بخوره وگرنه شپش می زدیم!

تیران _ بچه ها شما استراحت کنید تا من برم ببینم می تونم یه لب تاب گیر بیارم، به قول لکسی ما نمی تونیم اینجوری زندگی کنیم، باید بالاخره فکری بکنیم!

باشه بابا، بلند شو شرت رو کم کن انقدر فلسفه نباف واسمون(حسودبدبخت)

بلند شد و رفت که من خمیازه بلند بالایی کشیدم و همون جا ولو شدم روی زمین و سرم رو گذاشتم روی پای رایان، به عینه دیدم لرزید، نکنه سردش شده دوباره؟ سرم رو بلند کردم و گفتم:

من _ رایان سردته هنوز؟

لبخند هولکی زد و گفت:

رایان _ آره یکم، تو بخواب، استراحت کن!

سرم رو تکون دادم و دوباره کلم و گذاشتم روی پاهاش، آخیش چه نرم و راحته، یهو به خودم اومدم دیدم پتوش رو نصفش رو انداخته روی من، چشمام رو بستم و لبخندی روی لبم نشست، مور مور شدم و توی خودم جنین وار جمع شدم!

مثل بیشتر وقتا خواب من فقط سیاهی بود و سکوت، هیچ خوابی نمی دیدم... انگار اصلا توی این دنیا نبودم!

ساعت ها بی رحمانه می گذشتند و دمای هوا کم تر می شد، یخبندون اتفاق افتاده بود، چشمام رو باز کردم و کش و قوسی به بدنم دادم، دستی موهام رو نوازش می کرد، آخی... کی انقدر مهربون شده؟ خمیازه بلند بالایی کشیدم و به طرف نگاه کردم، رایان بود... لباش کبود تر شده بود و صورتش سفید تر!

نگرانش شدم و بلند شدم نشستم رو به روش، لبخندی زد و گفت:

رایان _ خوب خوابیدی؟

دستم و گذاشتم روی صورتش و گفتم:

من _ رایان، حالت خوبه؟

سرش رو تکون داد و فقط نگاهم کرد، برگشتم و سریع به بقیه نگاه کردم، اونا هم دست کمی از رایان نداشتن، سریع بلند شدم و هراسون به سمت این ور و اون رفتم، باید دوباره چوب پیدا کنم... روی تمام تختا رو بهم زدم ولی چیزی نبود، خدایا چه غلطی بکنم؟

دست به کمر وایسادم و به فکر فرو رفتم، خدایا خواهش می کنم... اشکم داشت درمیومد، فکری توی سرم جرقه زد، آره ممکنه بشه!

از اتاق اومدم بیرون و به سمت بچه ها رفتم، وضعیتشون خیلی وخیم بود، تیران هم خواب بود!

لبم و گزیدم و سعی کردم به بچه ها حرارت بدم، باید سالم نگهشون دارم، اونا بلایی سرشون بیاد مرگ من و تیران حتمیه!

نگاه رایان و مت به من کشیده شد، دمی اشکی از چشمش سرازیر شد و گفت:

دمی _ می دونی چه قدر انرژی باید صرف کنی؟

با مهربونی گفتم:

من _ فدای سرتون!

نشستم کنارشون و تمرکز کردم روی گرم کردنشون، باید خیلی مواظب باشم که آتیش نگیرن!

رنگ صورتاشون کم کم داشت بر می گشت، دمی آخیشی از ته دل گفت و خودش رو بیشتر توی پتو فرو برد، لکسی با تعجب گفت:

لکسی _ کارتوئه هیلدا؟

سرم رو به آرومی تکون دادم، خداروشکر داشت گرمشون می شد، هنری دراز کشیده بود روی زمین تا استراحت کنه، پتو رو محکم کشیدم روش و نفس عمیقی کشیدم!

آروم گفتم:

من _ بچه ها، به اندازه کافی گرما براتون گذاشتم، من میرم یکم گشت بزنم.

باشه ای گفتن و من بی توجه به تیران که تازه از خواب بیدار شده بود از بیمارستان زدم بیرون، شب شده بود و هیچ چیزی معلوم نبود، خدایا شکرت که می تونم توی شب دید داشته باشم!

اسلحم رو گذاشتم روی شونم، اون یکی که تموم شده بود یه خفن بزرگتر برداشتم، اسمشم "برتا یوزی" که اینجا یوزی صداش می زنن!

توی خیابونا راه می رفتم و همزمان مواظب بودم که زمین نخورم، ترسم ریخته ریسک کرد تا ترست بریزه!

ناخودآگاه کشیده شدم به سمت خیابونی که گودال توش ایجاد شده بود... وقتی رسیدم، رفتم بالا سرش و توش رو نگاه کردم، چیزی معلوم نبود ولی صدای چکه آب به گوش می خورد، کاش یه چراغ قوه همراهم بود، معلومه که خیلی عمیقه!

صدای پا میومد، با ترس برگشتم که تیران رو دیدم، نفسم رو عمیق فرستادم بیرون و گفتم:

من _ چرا یواشکی میای؟

با لحن مزخرفی گفت:

تیران _ چیه؟ نکنه ترسیدی؟

در جوابش فقط سکوت کردم، چون از قدیم گفتن جواب ابلهان خاموشیست!

از گودال فاصله گرفتم و اسلحم رو آوردم پایین و گفتم:

من _ چرا تعقیبم کردی؟

انگشت شصتش رو کشید گوشه ی لبش و نیم نگاهی بهم انداخت و گفت:

تیران _ خوب نبود این موقع تنها بیای!

ابروم و به حالت مسخره کردن انداختم بالا و با لحن تیکه داری گفتم:

من _ آهان، بله!

بعد لبخند کجی زدم که گفت:

تیران _ اینجا چی می خواستی؟

بحث رو جدی کردم و گفتم:

من _ حس می کنم یه صداهایی از این جا میاد، نمی دونم شاید دارم توهمی میشم!

اخماش رو درهم کرد و گفت:

تیران _ دقیقا چه صداهایی؟

لبم رو گزیدم و گفتم:

من _ نمی دونم، صدای ترس و وحشت... صدای چکه آب!

فقط نگاهم کرد، انگار داشت فکر می کرد که یهو نگاهی به داخل گودال انداخت.

رفتم نزدیکش و گفتم:

من _ نظرت چیه بریم داخلش؟

سرش رو به شدت برگردوند سمتم و گفت:

تیران _ دیوونه شدی؟

خواستم حرفی بزنم که دستش رو به نشانه ی سکوت آورد بالا و گفت:

تیران _ هیچ کس قرار نیست بره اون تو، دیگه این بحثم ادامه نده... تمام!

نفسم رو حرصی فرستادم بیرون و نگاهم رو کلافه دوختم به گودال... فکر می کنه کیه؟ اه اه، پسره ی لجباز.

با سوالی که یهو پرسید متعجب نگاهش کردم.

تیران _ به رایان علاقه داری؟

اینا چرا اینجورین؟ اون دفعه هم رایان همچین سوالی رو راجع به تیران از من پرسید.

من _ چه چیزی باعث شده همچین فکری بکنی؟

شونش رو انداخت بالا و گفت:

تیران _ همینطوری!

منم مثل مواقعی که سیریش می شدم گفتم:

من _ همینطوری که نمیشه حتما یه دلیلی داره.

با عصبانیت گفت:

تیران _ خیلی خوب بابا، نخواستم جواب بدی!

اخم کردم و با لوچ های آویزون گفتم:

من _ هاپو.

بعد دوتاییمون سکوت کردیم... نمی دونم دقیقا چرا الان ما اینجا وایسادیم مثل مجسمه!

نفسی کشیدم و شروع کردم به راه رفتن، اونم دنبالم اومد و شونه به شونه ی هم توی خیابون های کالیفورنیا هم قدم شدیم.

هوا مه داشت و حسابی سرد بود، به تیران نگاه کردم... اونم لباش رو به کبودی و صورتش سفید شده بود، سردمون نبود ولی سرما روی بدنمون تاثیر گذاشته بود.

ناخودآگاه گفتم:

من _ نه!

وایساد که من چند قدم جلو ازش موندم، آروم گفت:

تیران _ چی نه؟

اسلحم رو دوباره گذاشتم روی شونم و برگشتم سمتش و گفتم:

من _ نه علاقه ی عاشقانه ای به رایان ندارم، ولی به عنوان یک دوست... جونمم براش میدم!

واقعا هم همینطور بود، برای دوستام مخصوصا این چند تا که تازه باهاشون آشنا شده بودم و خیلی خفن بودن جونم رو هم می دادم، یهو یاد رضوان افتادم، وای رضوان اگه بدونی چه بلایی سرم اومده!

لبخند تلخی زدم و نگاهم رو از نگاه متعجب تیران گرفتم و به راهم ادامه دادم، فیرکس رو اصلا امروز ندیدم... نکنه بلایی سرش اومده؟ دوباره تیران هم قدمم شد... سوال کردم:

من _ تیران؟ فیرکس کجاست؟

بدون اینکه نگاهم کنه گفت:

تیران _ نگران نباش، گوشه موشه های بیمارستان قایم شده برای گرم شدن.

بیچاره ای توی دلم بهش گفتم و به دور و بر نگاه کردم، چراغ یه جا روش بود... نگاهم رو زوم کردم که دیدم نه چراغ نیست، مثل فانوس می مونه!

تیران _ اون جا باره، فانوس خیلی قوی داره و همیشه هم روشنه... در هرشرایطی (تک خندی زد و ادامه داد) فکر کنم زد آب هم هست!

اخم کردم و با قیافه ای متفکر گفتم:

من _ به نظرت مشکوک نیست؟

وایساد و لبخند زد، چش شد این؟ یهو زد روی دماغم و گفت:

تیران _ نه!

خوب می مردی مثل آدم بگی نه؟ این همه اد و اطوار داشت؟

راهش رو به سمت بار کج کرد و داخل شد، استغفرالله... جوون مردم الان از راه به در میشه!

دنبالش راه افتادم و در بار رو باز کرد، بار یه جایی مثل قهوه خونه های خودمون بود... به اطرافش نگاهی انداختم، همه چیزش از چوب بود و واقعا با نمک بود!

سره میزا پر بود و البته ناگفته نماند که بعضی ها هم در اثر سونامی روی زمین ریخته بودن! خلاصه حسابی نامرتب بود، تیران به سمت پشت پیشخوان رفت و گفت:

تیران _ چیزی می خوری؟

با تعجب گفتم:

من _ مگه میشه اینجا چیزی هم خورد؟

به طرف بطری ها رفت که گفتم:

من _ هوی هوی، منظورت چیه؟

برگشت و متعجب گفت:

تیران _ دارم نگاهشون می کنم!

با اخم و عصبانیت گفتم:

من _ لازم نکرده، بیا اینور ببینم.

خندش رو خورد و خواست بیاد بیرون که یهو وایساد و شروع کرد به تکوندن پاهاش، متعجب نگاهش کردم که دیدم چند تا زامبی به شکل عجیبی از یه دری اومدن تو، اینا چرا این شکلی بودن؟ بدنشون انسانی بود ولی صورتاشون... یا خوده خدا... مثل عروسک های شیطانی بودن!

تیران درگیر شد باهاشون ولی من هنوز متعجب و ترسون بهشون نگاه می کردم، انگار واقعا با شیطان می جنگیدیم!

تیران داد زد:

تیران _ چرا وایسادی؟

با دادش به خودم اومدم و اسلحم رو از روی شونم برداشتم و شروع کردم به تیر اندازی، دستام می لرزید برای همین یکم تمرکزم به هم ریخته بود.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

من _ تو می تونی هیلدا، بدو دختر... بدو!

تمرکز کردم روی یکیشون و شروع کردم به تیر اندازی کردن، پشت سر هم شلیک می کردم و اونا دونه دونه پرت می شدن روی زمین، بالاخره شر همشون کنده شد که تیران با نفس نفس گفت:

تیران _ اینا... اینا!

آروم گفتم:

من _ عروسک های شیطانی!

سرش رو تکون داد که بی حال ولو شدم روی صندلی اونجا، توی این هوای یخ من گرمم شده بود و دمای بدنم رفته بود بالا، مسخرست نه؟

تیران هم مثل من نشست روی صندلی، موهاش پریشون ریخته بود توی صورتش و اسلحش از دستش آویزون بود!

تیران _ اینا رو دیگه کجای دلمون بذاریم؟

به موجودات عجیبی که روی زمین افتاده بودن نگاه کردم و آروم گفتم:

من _ دیگه مطمئنم یه جادوگر توی این شهره، قسم می خورم!

بغض کردم، ما فقط بلد بودیم از خودمون دفاع کنیم!

حرفم رو به زبون آوردم:

من _ ما فقط بلدیم دفاع کنیم از خودمون و زامبی ها رو از بین ببریم، در حالی که باید دنبال منبع اصلی باشیم، تا کی باید ادامه داشته باشه؟ ما یک ماهه اینجا اسیر شدیم، در حالی که خبر نداریم داره چه اتفاقایی برامون میفته!

هرلحظه صدام بلند تر می شد و تیران حواسش به حرفای من جمع تر.

تیران _ آروم باش هیلدا، خواهش می کنم... با عصبانیت تو هیچ مشکلی حل نمیشه!

بالاخره اشکام جاری شد، با گریه گفتم:

من _ لعنتی دلم برای خانوادم تنگ شده، برای خالم برای وحید... برای رضوان! اصلا من غلط کردم رفتم توی اون آزمایشگاه... اصلا غلط کردم خواستم بیام کالج.

بلند شد و اومد سمتم و دستام رو گرفت، یهو دستش رو گذاشت روی گونم و گفت:

تیران _ عصبانیتِت فقط اعصاب خودت رو بهم می ریزه، تمومش کن.

ساکت شدم و فقط با گریه نگاهش کردم، لامصب چه زود هم با نگاه و حرفش دهنم رو بست!

مثل دیوونه ها یهو با دوتا دستام کلش رو گرفتم که متعجب نگاهم کرد، آروم گفتم:

من _ می تونی حافظم رو پاک کنی و من و برگردونی ایران؟

فشار دستام خیلی زیاد شده بود برای همین گفت:

تیران _ هیلدا، هیلدا دستات رو بردار... هیلدا!

با قطره اشکی که از چشمم ریخت دستام شل شد و سرش رو ول کردم!

سریع اشکام رو پاک کردم و اسلحم رو که روی زمین افتاده بود رو برداشتم و بی توجه به حضور تیران از بار زدم بیرون، تند تند راه می رفتم و حواسم به اطرافم نبود... من کم آوردم، من کم آوردم!

یهو وایسادم و برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم، چراغ بار خاموش شده بود و هیچ صدایی از درونش نمیومد، پس تیران کو؟ دستام رو مشت کردم و تردید کردم برای برگشتن، لبم رو گزیدم و بالاخره برگشتم سمت بار، درش رو با یه لگد باز کردم که دیدم فانوس روشن شد، تیران با نفس نفس گفت:

تیران _ اونا روحشون اینجا رو محاصره کردن!

با تعجب گفتم:

من _ چی؟

در حالی که دستش روی گلوش بود گفت:

تیران _ باید اینجا رو از بین ببری، روح شیطانیشون اینجا گشت می زنه!

از بار اومد بیرون و گفت:

تیران _ آتیشش بزن، خاکسترش کن وگرنه...

دیگه نذاشتم ادامه بده که با یه حرکت جهشی پریدم روش و پنج متر پرت شدیم عقب، دست خودم نبود... حرارت بدنم بالا بود برای همین انفجار رخ داد!

صدای جیغ های دلخراش رو می شنیدم که داشتن عذاب می کشیدن و از بین می رفتن، موقعیت خودم رو پیدا کردم و از روی تیران بلند شدم، کمکش کردم بلند شه... برفی شده بودیم و من مشغول تکوندن خودم شدم.

تیران _ چه انفجاری!

لبم رو با زبون تر کردم و گفتم:

من _ دمای بدنم بالا بود!

سرش رو تکون داد و گفت:

تیران _ باید بازم گشت بزنیم، امیدوارم که دیگه عروسک های شیطانی وجود نداشته باشن.

با قدم های تند راه افتادم و گفتم:

من _ دیگه واجب شد بریم توی اون گودال!

پشت سرم تند تند اومد و گفت:

تیران _ بازم این حرف رو زدی، با چه اطمینانی بریم توی اون گودال و جون خودمون رو به خطر بندازیم؟

پوفی کشیدم و دستام و تکون دادم و گفتم:

من _ یا خیلی ابهلی یا داری خودت رو ابله بودن می زنی، تیران این بیماری نیست!

صدای قدم هاش متوقف شد؛ برگشتم سمتش و گفتم:

من _ چیه؟ چرا اینجوری با تعجب نگام می کنی؟ بله... لکسی خانم دکترتون قلابی از آب در اومدن.

دست راستش رو آورد بالا و گفت:

تیران _ منظورت این نیست کهـ...

میون حرفش پریدم و گفتم:

من _ دقیقا منظورم همینه، لکسی خنگ تر از این حرفاست که تشخیص بده اینا بیماری نیستن، همه ی مردم فکر می کردن که این بیماری یهویی وارد شهر شده و شیوع پیدا کرده، در حالی که این بیماری یا هرچیز دیگه ای که اسمشه، یکی پخشش کرده یا مثل یک موش آزمایشگاهی روش امتحان کرده!

فقط نگاهم می کرد که منم خونسرد نگاهش می کردم، لبش رو با زبونش تر کرد و گفت:

تیران _ من و گذاشتی توی بن بست، چه جوری امکان داره که لکسی نفهمه؟ اون... اون دکترای علومـ...

بی حوصله بازم پریدم میون حرفش و گفتم:

من _ فعلا که نفهمیده، الان خوبه با عروسک های شیطانی مواجه شدیم، این عروسکا بیهوده نمی تونن بین مردم بیان و ظاهر بشن، یکی فراخوندشون... یکی که خیلی وارده و به قول معروف آدم اینکاراست!

یکم سکوت کردم بعد آروم تر گفتم:

من _ هرچی که هست، از توی اون گودال پدید اومدن!

*****

رایان _ هیلدا؟

برگشتم سمتش و با لبخند گفتم:

من _ جانم؟

پتو رو بیشتر دور خودش پیچید و اومد سمتم و گفت:

رایان _ از اینکه نشستیم و فقط از سرما می لرزیم حس بدی دارم، می دونی یه جورایی از اینکه نمی تونم کمکت کنم واقعا اعصابم بهم ریخته!

تک خندی زدم و یه قدم نزدیکش شدم و لبه های پتوی دورش رو گرفتم و گفتم:

من _ دیوونه، اگه خودت هم بخوای کاری انجام بدی من نمی ذارم، چون ممکنه جونت به خطر بیفته!

نگاهم کرد و بعد لبخندی زد و گفت:

رایان _ یعنی بهم اهمیت میدی؟

با خنده گفتم:

من _ معلومه دیوونه!

همراهم خندید و گفت:

رایان _ پس نباید دست روی دست بذاریم، هوم؟ خب تو می تونی دمای بدن ما رو هم کنترل کنی، پس می تونیم دیگه از سره جامون بلند شیم و گشت بزنیم!

لبخندم مهربون شد که دیدم به سختی لبش رو با زبونش تر کرد و گفت:

رایان _ می خوام یه چیزی بهت بگم...

فضولیم گل کرد و مشتاق بهش زل زدم و گفتم:

من _ همون که دفعه پیش می خواستی بهم بگی؟

زل زد توی چشمام و گفت:

رایان _ آره!

مشتاقانه زل زدم بهش که گفت:

رایان _ خوب... من... بهت... علـــ...

تیران _ رایان؟

فکم رو روی هم فشردم و با عصبانیت برگشتم سمت تیران و جیغ زدم:

من _ همین الان گورت رو گم کن!

تک خند شیطونی زد و نگاهش رو دوخت به نگاه رایان که کلافه بود و گفت:

تیران _ یادته بهت چی گفتم رایان؟ پس پسر خوبی باش رفیق.

متعجب به دوتاشون خیره شدم، در یه آن احساس کردم که نگاه رایان پر از نفرته.

تنم لرزید، از نگاه سرد و خشک این دوتا رفیق... لبم رو گزیدم و آروم آروم رفتم عقب... کم کم قدم هام جون گرفتن و از بیمارستان زدم بیرون، اینا چه اتفاقی بینشون افتاده؟ رو به روم دقیقا یه فروشگاه بود که مخصوص تخت خواب و مبل و این چیزا بود... البته بگم خیلی بهم ریخته بود و چراغاش سوخته بودن و تاریک و ترسناک بود، بیخیال همه چیز شدم و وارد مغازه شدم، روی اولین مبل پهن شدم، اعصابم خورد بود... اصلا نگاهاشون بهم خیلی کلافه کننده بود و حس بدی به آدم می داد!

صدای پا اومد و یکی بغلم نشست، رایان بود... نباید میومد بیرون وگرنه جونش توی خطر میفتاد، نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم دمای بدنش رو ببرم بالا!

یهو یه چیزی رو محکم پرت کرد روی زمین و شکست و داد زد:

رایان _ گور باباش، ببین هیلدا...

با ترس بهش خیره شدم که یهو اومد سمتم و صورتم و سفت چسبید، توی اون تاریکی شب چشمای سبزش می درخشیدن، حاله ی اشک رو توی چشماش دیدم و آروم گفت:

رایان _ دوستت دارم!

یا ابلفضل، دهنم قفل شده بود... فقط با بهت بهش خیره شده بودم، با تمام قدرت هام نمی تونستم هیچ کاری بکنم و تمام اعضای بدنم قفل کرده بود!

سرم رو تکون داد و گفت:

رایان _ شنیدی بهت چی گفتم؟ من دوستت دارم، بهت... بهت علاقه دارم.

با صدای گرفته و آرومی گفتم:

من _ چرا؟

دستاش شل شد و گفت:

رایان _ چی چرا؟

صورتم و محکم از بین دستاش کشیدم بیرون و نشستم روی مبل، انگشتام رو فرو کردم توی موهام و گفتم:

من _ چرا من رو دوست داری؟

پتو از روش افتاد و دستاش رو باز کرد و با حالت متعجب و لحنی که به مسخره کردن می خورد گفت:

رایان _ چرا دوستت دارم؟ اوه خدای من!

بغض کرده بودم ولی خودم رو کنترل کردم تا اصلا گریه نکنم و موفق هم شدم.

من _ از چیه من خوشت اومده؟ از قیافم؟ از مال و اموالی که ندارم؟ از قدرتم؟ از اینکه خیلی بدبختم؟ از کدوم؟

اشک از چشماش سرازیر شد و چشمای سبزش رو پریشون کرد، آروم گفت:

رایان _ می دونستم تو بهم علاقه ای نداری!

سرش رو تکون داد و دولا شد پتو رو از روی زمین برداشت و انداخت روی خودش، با قدم های آروم راه افتاد که بره بیرون، رایان بیش از اندازه جذاب و خوشگل بود و اگه توی ایران زندگی می کرد دخترها ولش نمی کردن!

لبم رو گزیدم و با صدای گرفته ای گفتم:

من _ رایان؟

وایساد ولی برنگشت... بلند شدم و به سمتش رفتم، رو به روش وایسادم و گفتم:

من _ می خوام راجع بهش فکرکنم!

ناباور بهم زل زد، نزدیک بود اشک از چشماش سرازیر شه ولی جلوی خودش رو گرفت و با صدایی که خوشحالی درش بیداد می کرد گفت:

رایان _ جدی؟

لبخند مهربونی زدم و فقط به تکون دادن سرم اکتفا کردم، دستش رو کشید روی صورت سردش و با هیجان گفت:

رایان _ حیف که حساسی وگرنه یه کاری می کردم اینجـ..

پریدم وسط حرفش و گفتم:

من _ خیلی خوب، بهتر نیست برگردیم؟

خندید و سرش رو تکون داد، مطمئنم الان با لبو فرقی ندارم از خجالت!

راهی که اومده بودیم و برگشتیم... نگاهم به مت و دمی افتاد که داشتن با نفس نفس شنا می رفتن،

با تعجب به تیران که جدی نگاهشون می کرد نگاه کردم و گفتم:

من _ چیکار می کنی؟

برگشت سمت من و با پوزخند نگاهی به رایان انداخت و خطاب به من گفت:

تیران _ تمرین و ورزش باعث میشه بدنشون گرم شه!

دمی با داد گفت:

دمی _ لعنت بشی تیران، آخ کمرم!

بعد پهن شد روی زمین، به سمتش رفتم و کمکش کردم تا بشینه... نیم نگاهی بی تفاوت به تیران انداختم و گفتم:

من _ من می تونم دمای بدنشون رو کنترل کنم، لازم به این کارا نیست!

یه تای ابروش و انداخت بالا و گفت:

تیران _ خوشم نمیاد روی حرف رئیست حرف بزنی.

تک خند مزخرفی زدم و گفتم:

من _ دور برت داشته فکر کردی خبریه؟ اینجا هیچکسی رئیس نیست... همه با هم دوستن!

صدای لرزون لکسی که در اثر سرما بود به گوشم خورد:

لکسی _ ول... ولی رئیس بودن... ب... به تی... تیران میاد!

چشمام رو توی حدقش چرخوندم و برگشتم سمتش و گفتم:

من _ خفه شو!

لکسی به معنای واقعی لال شده بود، مت برای اینکه جو رو عوض کنه گفت:

مت _ من حالم خوبه، بهتره بریم یکم گشت بزنیم... هوم؟

بهش نگاه کردم و گفتم:

من _ مطمئنی خوبی؟

سرش رو با لبخند تکون داد، دمی سریع زیر پتو خزید و صدای خور و پفش بلند شد، رایان هم نشست و با لبخند به آتیش خیره شد، بازم خجالت کشیدم... سنگینی نگاه تیران رو به خوبی حس می کردم!

بلند شدم و گفتم:

من _ فیرکس کجاست؟

سوت بلندی زدم و به دنبال فیرکس گشتم، بالاخره توی یکی از اتاقا که انگار اتاق سیتی اسکن بود پیداش کردم... داشت می لرزید، به سمتش رفتم و نشستم و دستم و کشیدم به پوستش.

من _ هی پسر خوب، الان گرم میشی چیزی نیست!

یکم دما دادم به بدنش... به دستام نگاه کردم که داشت قرمز می شد، انگار گذاشته بودم روی گاز و داشت می پخت.

تیران _ حالت خوبه؟

قلبم ریتم گرفت، اخمام توی هم رفت و جوابش رو ندادم... لحنش یکم نگران بود، انگار که اون از حرف رایان با خبر بود... بازم یاد رایان افتادم و دلم گرفت! چرا بهش گفتم راجع بهش فکر می کنم؟ اه لعنت به من که همیشه یه جای کار رو خراب می کنم...

بلند شدم و فیرکس هم که جون گرفته بود همراهم بلند شد، بی توجه به تیران که جدی نگاهم می کرد از اتاق رفتم بیرون و به فیرکس اشاره کردم کنار آتیش بشینه، رو کردم سمت مت و گفتم:

من _ بریم!

دمای بدنش رو قرار بود خودم کنترل کنم، مت لبخند آرومی زد و اسلحش رو دستش گرفت، قیافش با اینکه سرمازده بود ولی هیچ وقت لبخند رو از روی لباش دور نمی کرد.

رایان منتظر نگاهم می کرد ولی سعی کردم نگاهش نکنم، با قدم های تند از بیمارستان زدم بیرون و مت هم خارج شد، دستاش رو باز کرد و گفت:

مت _ حس آشغال بودن بهم دست داده بود!

لبخند نصفه و نیمه ای زدم و گفتم:

من _ زودتر راه بیفت، باید بریم یه جایی.

شاید از طریق مت می تونستم یه کاری کنم، همراهم اومد... توی راه به هیچ زامبی برخورد نکردیم، عجیب و غریب بود!

وارد خیابون شدیم و نگاهم به گودال افتاد، مت " واو " ای زیر لب گفت و بعد ادامه داد:

مت _ گندش بزنن، خیلی بزرگه!

لبم رو گزیدم و برگشتم سمتش، زل زدم توی چشماش و گفتم:

من _ بزرگیش مهم نیست، تا حالا راجع به عروسک های شیطانی شنیدی؟

چشماش و ریز کرد و گفت:

مت _ اِی دی؟

سرم و تکون دادم و گفتم:

من _ علاوه بر زامبی ها سه تا از اون ها رو کشتم!

ناباور بهم خیره شد و گفت:

مت _ اوه لعنتی، داری شوخی می کنی؟

شونم و به معنای نه انداختم بالا و گفتم:

من _ من و تیران به یه نتیجه ای رسیدیم، هر چی که هست از توی این گودال میاد بیرون!

بهت زده نگاهم کرد، تک سرفه ای کردم و گفتم:

من _ و من الان می خوام برم داخلش.

تقریبا داد زد:

مت _ چی؟ احمق شدی؟ محاله بذارم همچین کاری کنی.

اه اینم که مثل تیران رفتار می کنه، سعی کردم منطقی رفتار کنم:

من _ ببین مت، ما الان یک ماهه که این جا اسیریم... بهتر نیست زودتر خودمون رو نجات بدیم؟

قول میدم هیچ اتفاقی برام نیفته!

مت فقط مثل بز نگاهم می کرد، جدی گفت:

مت _ نه هیلدا!

دارن مجبورم می کنن که ذهنش رو کنترل کنما، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من _ مت خواهش می کنم.

مت لباش و جمع کرد و گفت:

مت _ خیلی خوب، اما منم باید باهات بیام!

مجبور شدم قبول کنم، سرم رو تکون دادم و گفتم:

من _ طناب نداریم و نمی تونیم هم به این زودی پیدا کنیم، باید خودمون پرش کنیم!

سرش رو تکون داد، اسلحم رو کردم توی شلوارم و مت هم به تبعیت از من همین کار رو کرد، نزدیک گودال شدیم، برگشتم سمت مت و گفتم:

من _ دید در تاریکی رو که داری؟

سرش رو به عنوان آره تکون داد، نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

من _ خیلی خوب، با شمارش من می پریم...

نفس عمیق دیگه ای کشیدم و گفتم:

من _ یک... دو... سه!

همزمان با هم پریدیم و من جیغ می کشیدم و مت هوار می زد، سعی کردم به خودم مسلط باشم، چشم هام رو باز کردم و به دور و برم نگاه کردم، هنوز داشتیم سقوط می کردیم، مت هوار می کشید که با یه حرکت سمتش جُستم و دستم و گذاشتم روی دهنش و گفتم:

من _ هیس!

تا به خودمون اومدیم محکم خوردیم به روی زمین، مت از درد به خودش پیچید و من در حالی که بلند می شدم با تعجب به اطرافم نگاه کردم، بوی تعفن همه جا رو برداشته بود!

بلند شدم و با حیرت به اطرافم نگاه کردم، با اینکه خیلی کثیف بود ولی مثل یه آزمایشگاه بود، به لبتابی که روی یه سنگ کثیف و خونی قرار داشت نگاه کردم و به سمتش حمله بردم... درش رو باز کردم که دیدم یه سری مختصات توشه، دهنم قفل شده بود... برگشتم سمت مت و گفتم:

من _ این لب تاب لکسیه!

در حالی که از درد اخماش در هم بود بلند شد و گفت:

مت _ منظورت این نیست که اون خیانت کاره؟

اخمام در هم رفت و گفتم:

من _ نمی تونم همچین ادعایی کنم، چون اون اصلا از ما دور نشده!

سرش رو تکون داد و گفت:

مت _ حق با توئه.

به بقیه جاها نگاه کردم، یه سری ظرف مرف اونجا بود، بیخیالش شدم که مت یهو بهم چسبید و دستش رو گذاشت روی دهنم، یه جورایی گوشه دیوار چسبیده بودیم، مت نفس نفس می زد و سرش به سمت راست بود.

سرم رو تکون دادم که گفت:

مت _ هیش، یه صدایی میاد!

لال شدم و اون همچنان دستش روی دهنم بود، داشتم له می شدم چه قدر هم سنگین بود لامصب!

صدای پا میومد که روی زمین کشیده می شد بعد صدای کلفتی که مثل این بازی های کامپیوتری ترسناک حرف می زنن، انگلیسی حرف می زد:

_ باید زودتر کارشون رو بسازیم.

در یه آن جام رو با مت عوض کردم و آروم به سمت کسی که اینطوری حرف می زد خیره شدم، یه عروسک شیطانی بزرگ... البته دوتا بودن که این که پشتش به من بود داشت با اون جلوییه حرف می زد.

مت هم سرش رو کنار من قرار داد و دوتاییمون به اونا نگاه می کردیم، نگاهم به سمت جنازه های روی زمین کشیده شد... عروسک شیطانی که روش سمت ما بود خم شد و سرنگی رو تزریق به جنازه های انسان کرد!

معادلات ذهنم بهم ریخته بودن که یهو جنازه ها سرپا شدن و کم کم تبدیل شدن به زامبی... نفس من و مت بند اومده بود، اسلحمون رو در آوردیم... نفس نفس می زدیم که دوباره صدای اون نکره بلند شد:

_ بویی به مشامم می رسه، بوی زندگی!

من و مت نگاهی بهم کردیم، دوتامون توی تاریکی گم شدیم و چسبیدیم به دیوار چون عروسک ها داشتن به این سمت میومدن؛ توی ذهنم به مت گفتم که نفسش رو حبس کنه، خودم هم نفسم رو حبس کردم و عروسک ها درست کنار ما توقف کردن ولی ما رو ندیدن، اونا از روی نفس هامون تشخیص می دادن!

با چشمای گشاد نگاهشون می کردیم، کثافتا مثل جن ترسناک بودن... مطمئن بودم تا مدت ها این ها رو فراموش نمی کنم از ترس، زامبی ها هم راه افتاده بودن و اینا همین جا ساکن شده بودن!

داشتم کم میاوردم، خدایا کمکمون کن... زامبی ها شروع کردن از دیوار بالا رفتن!

پس اینجوری توی شهر پراکنده می شدن، یهو مت نفسش رو فرستاد بیرون و عروسک های ای دی سرشون به سمت ما چرخید، جیغ زدم:

من _ مت بدو!

اونا جیغ ترسناکی کشیدن و من و مت با سرعت شروع کردیم دوییدن، اونا به اصطلاح آروم راه میومدن ولی یه قدمشون اندازه ده متر بود!

به دیوار ها نگاه کردم، روشنایی از بالا به چشم نمی خورد... خواستم به سمت لب تاب برم و برش دارم ولی با ضربه ی محکمی به دیوار برخورد کردم!

اسلحم افتاد روی زمین... صدای خنده شیطانی عروسک به گوشم خورد، مت هنوز می دویید...

جونش رو به خطر انداخته بودم، لعنت به من!

عروسک داشت بهم نزدیک تر می شد، چه غلطی بکنم... فکر کن دختر... به اون مخت فشار بیار، در یه آن سرم و بلند کردم و با سرعت از توی بدنش عبور کردم، لمس ناپذیری.

سریع اسلحم رو برداشتم و مجبور به بیخیال برداشتن لب تاب شدم و دست مت رو گرفتم و به سمت بالا پرواز کردیم، دوتامون سرعت بخشیدیم به پرواز کردن... زامبی ها جیغ می زدن و سرعتشون روی دیوار زیاد شد، اسلحم رو گرفتم سمتشون و تیر اندازی کردم، مت هم شروع به تیر اندازی کرد...

زامبی هایی که تیر می خوردن سریع پرت می شدن پایین و بقیه هم توقف کرده بودن، بالاخره از گودال زدیم بیرون... نفسم رو عمیق فرستادم بیرون، مت در حالی که نفس نفس می زد گفت:

مت _ لعنت بهشون بیاد، اینا دیگه چه کوفتی بودن؟

با نفس نفس در حالی که بخار گرمای دهنم به سمت بیرون پرواز می کرد گفتم:

من _ باید برگردیم، ممکنه ردمون رو بزنن!

شروع کردم با سرعت نور دوییدن که کشیده شدم عقب، مت برم گردونده بود... دستاش رو گذاشت روی بازوم و گفت:

مت _ باید آتیششون بزنی، اونجا رو باید آتیش بزنی!

سرم و تند تند تکون دادم و گفتم:

من _ الان نه مت، برفرض که من اونجا رو نابود کردم، صدها زامبی که توی شهر پراکنده هستن رو چیکار کنم؟ یا اون جادوگر که هنوز پیداش نکردیم؟

فقط نگاهم کرد و آروم دستاش رو انداخت پایین و گفت:

مت _ حق با توئه.

دستاش رو گرفتم و آروم گفتم:

من _ ما نجات پیدا می کنیم رفیق.

سرم رو تکون دادم و ادامه دادم:

من _ بهتره هرچی سریع تر برگردیم، باید... باید همه رو خبر کنیم.

با هم به سرعت نور به سمت بیمارستان برگشتیم، مت خواست دهن باز کنه که گفتم:
من _ لکسی فعلا نفهمه.
یکمی رفت توی فکر و بعد سرش رو به عنوان تایید تکون داد، حس بدی داشتم... خیلی خیلی بد!
احساس حالت تهوع بهم دست داده بود، دستم رو به دیوار بند کردم و مت وایساد و به من نگاه کرد.
من _ تو برو منم میام!
اخماش در هم کشیده شد و گفت:
مت _ خوبی؟
سرم رو تند تند تکون دادم و اون با تردید از من دور شد؛ چند تا سرفه کردم و نفس های عمیق کشیدم تا احساس حالت تهوع ازم دور بشه.
ولی فایده ای نداشت و هر لحظه بدتر می شدم، در یه آن خم شدم و بالا آوردم، با تعجب به خون هایی که روی زمین ریخته بود خیره شدم، دستم رو کشیدم روی دهنم و وحشت زده به دستام که حالا خون روش بود نگاه کردم، گلوم داشت متورم می شد و طعم خون رو توی دهنم احساس کردم و بازم خم شدم و بالا آوردم.
دستم رو محکم به دیوار بند کردم، جلوی دیدم تار شده بود و چیزی رو تشخیص نمی دادم، اینا همش کار اون جادوگرست، قسم می خورم.
دستم رو محکم کوبیدم روی زمین و می خواستم جلوی دیدم باز بشه، هیچ چیز رو تشخیص نمی دادم، نفس نفس می زدم و دستم رو توی هوا تکون می دادم که بالاخره با یه چیزی برخورد کرد، زبر بود و حال بهم زن، فهمیدم که گیر یه زامبی افتادم! سعی کردم به خودم مسلط باشم... یه جا ثابت شدم و اون به موهام چنگ زد، چشمام بسته بود و چیزی رو نمی دیدم تا اینکه دستش باهام برخورد کرد محکم دستش رو گرفتم و کشیدم که محکم خورد روی زمین... این رو از صدایی که روی زمین ایجاد شد فهمیدم... سعی کردم حسش کنم، دستم رو مشت کردم و کوبیدم توی صورتش، درست زده بودم، چند بار پشت سرهم زدم تا اینکه صدای نکرش بند اومد! نفس نفس می زدم... خواستم نفس بکشم که یه چیزی وارد حلقم شد، مثل هوا! در همون موقع نفس پر سر و صدایی کشیدم و چشمام رو باز کردم... دیدم خوب شده بود و می تونستم همه جا رو ببینم، هراسون به این ور و اون ور نگاه کردم، آب دهنم و قورت دادم و لعنت به شیطونی زیر لبم فرستادم!
ترسیده بودم... نه از زامبی، از اینکه اتفاقای وحشتناک تری از زامبی داره میفته و ما ازش غافلیم.

*****

زل زده بودم به آتیش و حسرت می خوردم، دورم از همه چیز... از خانوادم!

یعنی الان خاله داره چیکار می کنه؟ مشغول تدارکات عروسیشه؟

پوزخندی زدم و اشکی که آماده ریختن بود با دستم گرفتم؛ نفس عمیقی کشیدم و از این که الان تنها هستم خوشحال شدم!

بچه ها برای گشت زنی رفتن، همینطور برای اینکه لکسی یه سیستمی چیزی پیدا کنه!

همینطور که دستام رو برده بودم سمت آتیش و بازی بازی می کردم باهاش نفس گرفتم و زیر لب خوندم:

من _ کجا باید برم، یه دنیا خاطرت، تو رو یادم نیاره...

کجا باید برم، که یک شب فکر تو، من و راحت بذاره...

چه کردم با خودم، که مرگ و زندگی، برام فرقی نداره...

محاله مثل من، توی این حال بد، کسی طاقت بیاره...

کجا باید برم، که تو هر ثانیم، تو رو اون جا نبینم...

کجا باید برم، که بازم تا ابد به پای تو نشینم...

قراره بعد تو، چه روزایی رو من تو تنهایی ببینم...

دیگه هرجا برم چه فرقی می کنه، از عشق تو همینم...

جوونیم و سفر کردم که از تو دور شم یک دم...

من و هر جور می بینی، شبیه یک سفر نامه ام، شبیه یک سفرنامه ام...

کجا باید برم، یه دنیا خاطرت، تو رو یادم نیاره...

کجا باید برم، که یک شب فکر تو، من و راحت بذاره...

چه کردم با خودم، که مرگ و زندگی، برام فرقی نداره...

محاله مثل من، توی این حال بد، کسی طاقت بیاره...

"روزبه بمانی"

اشک بود که از چشمام روون می شد، توی این روز ها که همش شبه و زمان از دستمون در رفته بدجوری دلم گرفته!

تیران _ صدات قشنگ نیست ولی سوز داره.

سرم رو انداختم پایین و بی اهمیت به حرفش گفتم:

من _ برگشتید؟

کنارم نشست و مثل من دستاش رو به سمت آتیش گرفت و گفت:

تیران _ نه، فقط من برگشتم!

چیزی نگفتم، یعنی حرفی هم نداشتم برای گفتن... از اون شب به بعد نه من نه مت نتونستیم چیزایی که دیده بودیم و رو به بچه ها بگیم.

دستام رو فرو بردم لای موهام و همشون و جمع کردم، چند دور پیچیدمش و با یه فلز کوچیک و کلفت نگهش داشتم، مثل چینی ها!

تیران _ ساکتی.

آب دهنم و قورت دادم و بدون اینکه نگاهش کنم، گفتم:

من _ می دونی تیران، بچه که بودم فکر می کردم هیولاها بد هستن، خوب اشتباه هم فکر نمی کردم، یکی مثل این زامبی ها و عروسک های شیطانی بد و ترسناکن ولی ما هم هیولائیم یه جورایی، یعنی بد و ترسناکیم؟

لبخند آرومی زد و گفت:

تیران _ نه، ما هیولاهایی هستیم که به مردم کمک می کنن!

زیرلب ناباورانه گفتم:

من _ فکر نمی کردم یه روزی تبدیل بشم به یه هیولا!

دستام که حالا دوباره با شعله ها می رقصید و گرفت و همراهش قلبم لرزید، نگاه بی قرارم نشست روی نگاه دریاییش... بی اندازه جذاب بود!

صدای آرومش طنینی شد برای ذهن و روحم.

تیران _ تو فرق داری با همه، تو یه افسانه ای!

نفسم بند اومده بود... از چی؟ لعنتی چرا نمی تونی راحت حرف دلت رو بریزی توی اون چشمات؟

حس عذاب وجدان من و در برگرفت، رایان!

من، من بهش قول داده بودم و حالا دارم در برابر نگاه یه مرد دیگه کم میارم.

نگاه بی قرارم سرد و بی روح شد و تعجب و ناراحتی توی چشمای دریایی اون لونه کرد!

چند دقیقه سکوت ایجاد شده بود، حالا هردومون به آتیش که بی رحمانه می سوخت نگاه می کردیم و دوتامونم مطمئنا توی فکر هم بودیم!

تیران _ نمی خوای در مورد من چیزی بدونی؟

با اینکه خیلی دوست داشتم بدونم ولی خیلی سرد گفتم:

من _ نه!

بلند شدم و از کنارش گذشتم، صدای شنیدن قلبم که تیکه تیکه می شد رو به عینه می شنیدم، خواستم از در برم بیرون که رایان با قیافه ای گرفته جلوم ظاهر شد... جا خوردم ولی لبخند زدم و گفتم:

من _ هی!

دستم رو گرفت و فشار داد، زل زد توی چشمام و مجبورم کرد که منم به چشماش زل بزنم.

رایان _ دیگه هیچ وقت با من این کار و نکن، دیگه هیچ وقت به چشمای اون خیره نشو!

یه حسی مثل شلاق به روحم ضربه می زد، رایان بهتر از تیران می تونست ابراز احساسات کنه، بین دوراهی عقل و دل گیر کرده بودم! عقلم می گفت رایان و دلم می گفت تیران.

سرم رو تکون دادم و گفتم:

من _ خواهشا دیگه بس کن.

اونم متقابلا سرش رو تکون داد و من آروم از کنارش رد شدم و به سمت بیرون رفتم، دمای بدن بچه ها رو کنترل می کردم و انرژی زیادی هدر می دادم، البته خسته نمی شدم یا احساس ضعف نمی کردم. دمای هوا به ۳۰ درجه زیر صفر رسیده بود و به عینه می تونم بگم که تمامی شهر یخبندون شده بود! با اسلحه توی دستم بازی می کردم و راه می رفتم، یک لحظه هم نمی تونستم از توی فکر بیام بیرون! صدای چیک کوچیکی سریع من رو به خودم آورد و برگشتم سمت صدا، برگ یخ زده ای از روی درخت افتاده بود پایین، نفسم رو فوت کردم بیرون و به ساختمون عظیمی که رو به روم بود چشم دوختم... بارها و بارها شاید از اینجا رد شده بودم ولی هیچ وقت متوجه نشدم که اینجا یه مدرسست!

با قدم های آروم در یخ زدش رو هول دادم و باز شد، تاریکی مطلق بود و سکوت باعث می شد که ترس رعشه بزنه به تمام وجودت؛ صدای نفس هام توی این سکوت منعکس می شد و من با چشم اطراف و دید می زدم.

صدای پاشنه هام با سکوت این مدرسه بازی می کرد، صدای قیژ در بلند شد!

به سرعت برگشتم و با ترس نگاهی به در انداختم... در آروم آروم باز می شد و صدای نفس های من بیشتر.

یهو در ثابت شد و من با شک قدم برداشتم سمت اتاق، جلوش وایسادم و اسلحم رو به حالت دفاعی گرفتم! به داخل اتاق نگاه انداختم... در یکی از پنجره ها باز بود، اسلحم رو بهت زده پایین آوردم، نگاهم به لب تابی که روی یکی از میزها بود افتاد!

من _ فکر کنم مهمون داریم!

تا به خودم بیام محکم خوردم به دیوار و دستی روی گلوم نشست، با ترس به ترسناک ترین عروسک شیطانی چشم دوختم! خنده ترسناکش باعث شد لرزه ای به تنم بیفته، دهن جر خوردش و خون هایی که از دهنش می ریخت بیرون!

با صدای ترسناکی گفت:

_ خوب گیرت آوردم کوچولو، بوی گندت فضا رو پر کرده بود.

خودم رو تکون دادم و با استفاده از نیروی لمس ناپذیری از دستاش خلاص شدم و با سرعت پشت سرش قرار گرفتم و با پام محکم زدم به پای زمختش و خورد توی دیوار!

به سرعت باد خم شدم و چاقوم رو از توی کفشم در آوردم و فرو کردم توی بدنش و کشیدمش روی دیوار که تمام خون بدنش پاشید روی لباسم! در حالی که از حال می رفت دستاش به صورت مار دراز شد و دور گردنم پیچید، داشتم نفس کم میاوردم... کثافت هنوز قدرت داشت! دستم رو محکم گذاشتم روی اون به اصطلاح دستش و با تمام زورم از گردنم جدا کردم، پام و بلند کردم و چند بار محکم کوبیدم بهش، تا به خودم بیام یکی از دستاش فرو رفت توی شکمم، خون از دهنم پاشید بیرون و برای آخرین بار با تمام قدرتم دستم و گذاشتم روی صورت کریه و زشتش و انرژی فشار وارد کردم، چشمام داشت بسته می شد، با اینکه هیچ دردی احساس نمی کردم ولی داشتم از حال می رفتم! انقدر فشار وارد کردم به سرش که صدای جیغش انگار سر تا سر دنیا رو پر کرد و بالاخره کلش پاشید و هیکل منم از خون های کثیفش بی نصیب نموند؛ افتاد روی زمین و به زور دستاش رو از توی شکمم در آوردم! درحالی که نفس نفس می زدم برگشتم و به لب تاب خیره شدم، با قدم های شل به سمتش قدم برداشتم و خواستم بهش دست بزنم که نفهمیدم چیشد و به جای سیاهی این بار سفیدی من رو در برگرفت و دستام به میز برخورد کرد و پهن زمین شدم و چشمام بسته شد!

*****

" به دور و برم نگاه کردم کسی حواسش نبود... دستم و یواشکی کردم توی شیشه که خیس شد و آروم آروم سنگ و لمس کردم که یهو انگار جریان برق بهم متصل شد! بدنم سنگینه سنگین شده

بود و ولتاژ عظیمی بدن من و فرا گرفته بود!" زمان ایستاد... من بودم و آزمایشگاه و سنگی که من رو تبدیل کرد به یه هیولا، هیولا توی لغت ما به چه معنیه؟ بیشتر آدما با شنیدن اسم هیولا وحشت زده میشن! ولی من بد نیستم، من یه قربانیم؛ برگشتم و به فضای آزمایشگاه نگاه کردم، به سرتاپاهام نگاه کردم... همون لباسایی تنمه که اون روز تنم بود!

- منتظرت بودم عزیزم!

برگشتم، با دیدن اون استاد راهنما شوکه شدم، لبخند مرموزی به روی لب داشت... یکی از صندلی هایی که گوشه کنار بود و کشید و با صدای خراشیده ای که روی زمین ایجاد می شد وسط آزمایشگاه گذاشت و نشست روش! به سر تا پاهام نگاه کرد.

من _ تو کی هستی؟

چشمای مشکیش رو تنگ کرد و لبخندش عمق گرفت:

استاد _ کابوس تو...

"کابوس تو" کلمه ای که هزار بار توی مغزم اکو شد!

ابروهام تو هم رفت و لبم رو با زبونم تر کردم.

من _ کابوس من؟

به روی خودم نیاوردم و پوزخند صدا داری زدم که باعث شد با ابروهای بالا رفته نگاهم کنه.

من _ پس تویی جادوگر شهر اوز(._.)

دهنش رو کج و کوله کرد و گفت:

استاد _ اوممم، شاید یکیشون باشم!

با تعجب گفتم:

من _ یکی؟ مگه چند نفرید؟

خواست جواب سوالم رو بده که نگاهم به پشت سرش افتاد، یک نفر از توی اون اتاق تاریک رد شد... قسم می خورم که دیدم یه نفر رد شد، یه نفر که موهای طلایی داشت! به سرعت قدم برداشتم به سمت اتاقک که استاده بلند شد و بازوم رو گرفت، زل زدم توی چشمای مشکیش و اونم متقابلا به چشمام زل زد:

استاد _ پا فرا تر از حدت نذار، ما تورو انتخاب کردیم برای این نیرو چون فکر می کردیم بی دست و پایی،(پوزخندی زد و ادامه داد)که نه، توی جوجه قوی تر و باهوش تر از این حرفا بودی... خوب خودت رو با این نیروها ساختی! بخوای به کنجکاوی هات ادامه بدی از سر راه برت می داریم!

همینطور که نگاهش می کردم گفتم:

من _ کور خوندی!

تا به خودش بیاد دستم و گذاشتم روی گلوش و فشار دادم، داد زد:

استاد _ نه، بیدار شو!

سریع چشمام رو باز کردم و نفس عمیق کشیدم، هیـــن!

نشستم و دستم رو گذاشتم روی گلوم، به دور و برم نگاه کردم... بازم توی این شهر لعنتی بودم؛ به دستام که از سرما کبره بسته بود خیره شدم، دستی روی صورتم کشیدم و زبریش رو احساس کردم، تمام این مدت بی هوش بودم ولی من... توی اون مدرسه بودم الان چرا بیرون از مدرسم؟ به سرعت بلند شدم و وارد مدرسه شدم، توی اون کلاسی که درگیر شده بودم رفتم ولی خبری از لب تاب نبود و فقط جنازه ی اون عروسک شیطانی روی زمین بود، بوی گندش همه جا رو برداشته بود... نا امید تکیه دادم به در کلاس و با یه نگاه جنازه اون لعنتی رو به آتیش کشیدم؛ کلافه دستم و مشت کردم و کوبیدم به در کلاس، چند بار پشت سر هم و محکم... طوری که ترک برداشت! تنها سرنخم رو از دست دادم، چشمام رو بستم و باز کردم و نفس عمیق کشیدم و یاد خوابم افتادم! ثابت موندم و یاد حرف اون یارو تو خوابم افتادم، می گفت که یکی از جادوگراست... پس ما با یه نفر طرف نیستیم؛ فقط خدا می دونه که چند نفرن و دارن چه دسیسه ای می چینن!

آروم شروع کردم راه رفتن، مثل لشکر شکست خورده شده بودم... از مدرسه رفتم بیرون و نشستم وسط خیابون، روی اون یخ ها! دلم می خواست بمیرم، حس بیخود بودن بهم دست داده بود؛ سکوت شهر، این سرما، همه و همه باهم متحد شده بودن تا لحظه به لحظه به من یاد آور بشن که دارم می بازم!

خم شدم و به خودم روی اون یخ ها که الان مثل آیینه شده بودن نگاه کردم... موهام یخ زده بود و صورتم مثل میت شده بود، لبام قرمز و چشمام بیشتر از همیشه خودنمایی می کرد، به خودم زل زده بودم و به این فکر می کردم که واقعا بی دست و پام... با ترکی که روی شکل صورتم ایجاد شد ثابت شدم و آروم آروم با چشمام راه ترک خوردگی رو دنبال کردم و ناباور گفتم:

من _ یا خدا!

همه چی در یه آن اتفاق افتاد، جهش من به آسمون... با اختیار خودم نه، با انفجاری که اتفاق افتاد اون لحظه! حس پرواز قدرت میده بهت، اون ثانیه هایی که توی هوا معلق بودم به این فکر کردم من دارای کامل ترین قدرت جهانم پس چرا نتونم این شهر و نجات بدم؟ محکم برخوردم به زمین و

صدای استخونام و شنیدم! غرش شدیدی توی گوشم تلنگر زد و با سرعت به موجودی که از توی زمین بیرون میومد نگاه کردم، یه عروسک شیطانی غول پیکر، انقدر بزرگ بود که به معنای واقعی می تونی بگی اون یه هیولاست! چنان دهنش رو باز کرد و غرش کرد که انگار سطل خون روی بدنم پاشیدن! با نفرت به اون عوضی غول پیکر خیره شدم و گفتم:

من _ پس این دسیستونه جادوگرای عزیز!

از اون سوراخی که توی زمین ایجاد کرده بود بیرون خزید و بی توجه به من، انگار که اصلا من رو ندیده شروع به رفتن کرد، یعنی من رو نمی دید؟

آروم بلند شدم و اسلحم رو محکم دستم گرفتم، اون بی توجه به من شهر رو با اون پاهای گنده و زخمتش بهم می زد و منم دنبالش! یه حدسایی زده بودم ولی اطمینان نداشتم به فکر خودم.

فقط به اندازه یه کوچه به اون خیابون که گودال بزرگی تشکیل داده بود و من و مت برای تجسس رفتیم داخلش فاصله داشتیم و الان دقیقا مسیر این عوضی همینه؛ می تونم یه جورایی بگم که حدسم درست بوده.

بالاخره به اون گودال نزدیک شد و غرش عظیمی کرد، صدای پا می شنیدم، صدای چلپ چلپ پاهایی که روی این یخ های لعنتی می نشست!

اسلحم رو پایین آوردم و ناباور به زامبی هایی که انگار حضور من رو حس نمی کنن نگاه کردم، اونا داشتن به سمت اون غول می رفتن، انگار که رئیسشون بود!

چرا باید وقتی این پیداش شده به سمتش جمع بشن؟!؟

لبم رو گزیدم و راه اومده رو به سرعت برگشتم، مثل یه جت... می خواستم بچه ها رو خبر کنم، سریع وارد بیمارستان شدم و وسط سالن بین بچه ها وایسادم، از حضور ناگهانی من متعجب شده بودن! با نفس نفس دستام و تکون دادم و گفتم:

من _ اون بیرون!

تیران از یه اتاقی اومد بیرون و گفت:

تیران _ به من بگو اون صدا چی بود؟

زل زدم توی چشماش، می خواست از چشمام بخونه که واقعیت نداره! ولی من با نگاهم کاملا تاییدش کردم.

رایان کنجکاو پرسید:

رایان _ بگو هیلدا.

نیم نگاهی به لکسی انداختم که کنجکاو تر از همه من رو نگاه می کرد، دهنم رو جمع کردم و با یه حرکت کنارش ظاهر شدم و گردنش رو پیچوندم!

همه با داد و جیغ به من نگاه کردن، گردنم و تاب دادم و به جسم بی هوش لکسی روی زمین اشاره کردم و گفتم:

من _ این آشغال...

همه منتظر به دهن من چشم دوخته بودن:

من _ دسیسه هایی تو سرش بود!

مت سریع دستش رو ناباور کشید روی موهاش و بلند شد و مثل دیوونه ها گفت:

مت _ اون لب تاب، لب تاب لکسی، اوه خدای من... هیلدا!

دمی متعجب گفت:

دمی _ وایسید ببینم، شما چی پیدا کردید؟

مت خواست چیزی بگه که دستم و به عنوان اینکه " دست نگه دار" جلوش گرفتم و سکوت کرد، به سمت تیران رفتم و یقه هاش رو آروم گرفتم، به چشمام زل زد و آروم گفتم:

من _ تو فهمیده بودی نه؟

خواست چیزی بگه که انگشت اشارم و گذاشتم روی لباش، لرزش بدنش رو حس کردم، تمام دلخوریم و ریختم توی چشمام و گفتم:

من _ تمومش می کنیم، وقتی هم که تموم بشه منم از دنیای شما میرم!

به سختی چشم ازش گرفتم و یقش رو ول کردم و رفتم سمت لکسی که بی هوش افتاده بود روی زمین و موهای بلندش رو گرفتم و کشیدمش، خیلی حرصی بودم... بچه ها دیگه کاملا به موضوع پی برده بودن، هنری همراه من اومد و بقیه خواستن برن در مورد اون غول پیکر اطلاعات جمع آوری کنن!

تمام این مدت من به این عوضی شک کرده بودم و الانم شکم به یقین تبدیل شد... به همراه هنری به سمت خروجی رفتیم و من با تمام بی رحمی لکسی رو روی اون یخ ها می کشیدم، قصد جونش رو کرده بودم.

وارد یکی از مغازه ها شدم و هنری با اسلحش رفت به سمت یکی از صندلی ها و برش داشت آوردش، لکسی رو پرت کردم روی صندلی، رو کردم سمت هنری و گفتم:

من _ یه جوری به هوشش بیار که حس کنه رفته اون دنیا!

لبخند بدجنسی زد و با تمام قدرتش چک محکمی توی گوش لکسی خوابوند که مثل جن زده ها چشماش رو باز کرد، جای دستای هنری رو به کبودی رفت و کم کم داشتن سیاه می شدن، لکسی با دیدن ما چشماش گشاد شد... انقدر نفرت توی چشمام داشتم که مطمئن بودم به وحشت میفته!

به سمتش رفتم و خم شدم روی صورتش، زل زدم توی چشماش و گفتم:

من _ بگو همدستت کجاست؟

آب دهنش رو قورت داد و آروم گفت:

لکسی _ منظورت رو متوجه نمیشم!

دستم رو گذاشتم روی گلوش و فشار دادم، تلاش می کرد برای نفس کشیدن.

من _ جادوگر عوضی، اون مردی رو میگم بهت که توی ایران برای خودش ولگردی می کرد، اگه زر نزنی قسم می خورم که راه تنفست رو قطع می کنم.

دست و پا زدناش من و بیشتر ترغیب می کرد تا خفش کنم، به اجبار دستم و برداشتم و اون نفس عمیقی کشید... در حالی که سرفه می کرد گفت:

لکسی _ از همون اول هم اشتباه کردم، اشتباه کردم که تو رو انتخاب کردم، تو زیادی دردسر داشتی!

فقط نگاهش کردم، یاد خوابم افتادم... اون آدمی که از سالن تاریک گذر کرد، موهای طلایی، خوده لعنتیشه!

ابروم و انداختم بالا و روپوشم رو در آوردم، هنری بالا سر لکسی وایساد و گفت:

هنری _ چرا این کار و کردی کثافت؟

لکسی خندید و گفت:

لکسی _ بهتره تو خفه خون بگیری بچه!

دستام و مشت کردم و خوابوندم توی صورتش، همون موقع موهاش رو گرفتم و سرش رو که متمایل شده بود به طرف زمین کشیدم به سمت بالا و زل زدم توی چشماش و گفتم:

من _ من یه دیوونم، می دونی چرا؟ چون که به قول خودت اشتباه کردی من و انتخاب کردی و اینکه شهر و به این روز انداختی، وقتی سختی بهم فشار بیاره دیوونه میشم و حالیم نیست چیکار می کنم، همون روز که توی اون گودال لعنتی لب تابت رو دیدم، مغزم بهم هشدار داد ولی همه رو زدم کنار تا اینکه اون لب تاب رو توی اون مدرسه دیدم، فقط بگو چطوری از دیدرس ما خارج می شدی؟

خنده دندون نمایی کرد که دهن خونیش رو بیشتر به رخ کشید، دندوناش در اثر خون قرمز شده بودن، آروم گفت:

لکسی _ برو به جهنم!

یکمی نگاهش کردم ولی بعد از مدت کوتاهی لبخند ملیحی زدم و گفتم:

من _ من الانم توی جهنمم عزیزم ولی می دونی؟ می خوام یه جهنمی بسازم که از اینجا بدتر باشه و فقط و فقط تو و دوستای شیطانیت توش بسوزید.

خندش جمع شد، لبخند من پررنگ شد و موهاش رو ول کردم.

صاف وایسادم و دست به سینه شدم، محکم و جدی گفتم:

من _ بگو به غیر از تو کی دیگه توی این شهر هست؟

دستاش رو بلند کرد که هنری با یه جهش گرفتش و گفت:

هنری _ اوه اوه، دست از پا خطا نکن.

لکسی با خشم به من نگاه کرد و گفت:

لکسی _ سالهاست که روی این پروژه تحقیق کردم، اینجا شهر منه و نمی ذارم که زحمات چندین سالم رو بر باد بدین!

پوزخندی زدم و گفتم:

من _ بهتره برای مرگت طلب آمرزش کنی.

جیغ زد که هنری افتاد به جونش، رفتم سمت روپوشم و تنم کردم... از مغازه زدم بیرون و نگاه پر غرورم رو دوختم به افراد، این منم... هیلدا فکور، یه دختر افسانه ای که بعد از این سختی بالاخره راه حل و پیدا کرده و می خواد شهر و نجات بده!

اسلحم رو نگاه کردم، پر بود و می شد به راحتی ازش استفاده کرد، آروم قدم برداشتم و با غرور به سمت اون گودال لعنتی رفتم!

وقتی رسیدم هیچ خبری نبود، انگار که اصلا اون هیولا هم وجود نداشته، کم کم بچه ها هم پیداشون شد، تیران حسابی اخماش توی هم رفته بود!

همگی بالا سر گودال وایسادیم که تیران گفت:

تیران _ هرکی دوست داره خلاص شه از این دردسر باید بپره پایین!

هوا حسابی سرد بود و ما همه مثل میت شده بودیم، مخصوصا دمی... دمای بدنشون رو حسابی کنترل می کردم.

دمی روپوشش رو سفت کرد و گفت:

دمی _ من که می پرم!

مت دستش رو گرفت و با لبخند عاشقانه ای گفت:

مت _ هرجا بری باهاتم.

لبخند نشست روی لبم و نگاهم ناخودآگاه به سمت تیران کشیده شد، اونم لبخند به لب داشت...

وقتی نگاهمون به هم افتاد سریع از هم گرفتیم و انگار که هیچ اتفاقی نیفتاده باشه گفتم:

من _ پس آماده اید قهرمانا؟

دمی جیغ زد و گفت:

دمی _ دیوونه خطرم!

پریدم به سمت بالا و با یه جهش خودم رو به سمت پایین کشوندم، مثل موشک!

بچه ها هم پریدن و محکم با زانو نشستم روی زمین... بوی خون میومد و حالت تهوع بهم دست داد!

دیگه مثل آزمایشگاه نبود، روی دیواراش ناخن کشیده شده بود و تعداد زیادی زامبی روی زمین افتاده بودن.

تمام وسایلا ریخته شده بودن روی زمین، خواستم حرفی بزنم که صدای غرش از جای دوری اومد!

تیران سریع گفت:

تیران _ زیاد دور نیست، باید پیداش کنیم.

سرم رو تکون دادم و راه افتادیم ولی یهو وایسادم و گفتم:

من _ وایسید ببینم، رایان کجاست؟

همشون متعجب شدن... انگار که تازه به خودشون اومدن، داد زدم:

من _ رایان کجاست؟

مت با تته پته گفت:

مت _ با ما بود ولی...

دستم و گذاشتم روی دهنم و گفتم:

من _ وای خدا.

توی این شرایط یهو تیران اسلحش رو گرفت به سمتی و گفت:

تیران _ یکی پشت اون دیواره!

به سرعت برگشتم و به سایه نگاه کردم، نزدیک و نزدیک تر شد تا رسید به ما، رایان بود... خسته و بی حال، با اخمایی در هم!

نفس عمیقی کشیدم و رفتم سمتش و بازوهاش رو گرفتم... با نگرانی گفتم:

من _ نگرانت شدم!

لبخند خسته ای روی لبش نشوند و گفت:

رایان _ جادوگر رو پیدا کردم، همدست لکسی!

فقط نگاهش کردم، تیران پوزخندی زد و جلو راه افتاد و گفت:

تیران _ وقت تلف نکنید!

سریع راه افتاد و دمی و مت هم مجبوری پشت سرش، اما من همچنان زل زده بودم به چشمای رایان و دستام روی بازوهاش بود.

من _ رایان؟

نگاه خستش روی من نشست، لب زدم:

من _ خوبی؟

لبای زخمی و کبودش که در اثر سرما بود یکمی کش اومد و گفت:

رایان _ خوبم!

ولی اشکی که توی چشماش حلقه زده بود این رو نشون نمی داد، دستاش و آورد بالا و موهام و لمس کرد...

رایان _ آرومم کن.

بغض راه گلوم رو بست، با همون صدای پر بغض گفتم:

من _ آروم باش، تمام جهان و بهم می ریزم!

تو نگاهش یه چیز غریب می دیدم، چیزی مثل حسرت... ولی حسرت چی آخه؟

دوستش داشتم ولی به عنوان عشق؟ نه... من عاشق یه نفر بودم، اونم تیران بود! ولی رایان هم بحشش جدا بود، واقعا برای آرامشش هرکاری می کنم.

اشک توی چشمای منم حلقه زد، نگاهم به رد اشکی که از چشمای رایان سرازیر شد جا موند، انقدر محوش شده بودم که نفهمیدم کی دست به سمت اسلحش برد و به پشت سرم شلیک کرد!

صدای جیغ توی سرم پیچید، به سرعت برگشتم و با لکسی مواجه شدم... از درد قیافش در هم شده بود، ولی یهو خندید... بلند و هیستیریک، صاف وایساد و گفت:

لکسی _ رایان احمق، فکر کردی من با این قدرت پر عظمتم از پس گلوله تو برنمیام؟

دوباره خندید که به حالت تشنج گفتم:

من _ هنری کجاست؟

موهاش رو فرستاد عقب و گفت:

لکسی _ اوممم فکر کنم داره با عروسک های شیطانی من بازی می کنه!

فشار عصبی روم خیلی زیاد شده بود، جوری که واقعا رگای گردن و پیشونیم زده بود بیرون... با داد به سمتش حمله کردم و گلوش و سفت چسبیدم، دستش رو گذاشت روی سرم که ولتاژ قوی به بدنم وارد شد، چطور تمام این مدت نفهمیدم که این کثافت یه جادوگره!

پاهام و بلند کردم و محکم کوبیدم توی شکمش که خورد به دیوار ولی با یه حرکت بلند شد و با دستش آتیش درست کرد، اوه نه!

با خنده گفت:

لکسی _ چیه؟ تعجب کردی نه؟

به جای من رایان جواب داد:

رایان _ نه!

نگاهمون رفت سمت رایان که یه صندلی بلند کرد و محکم کوبوند توی صورت لکسی که پخش زمین شد، با این حرکت من و رایان به سرعت شروع کردیم به دوییدن! باید اون غول رو پیدا کنیم... مهم تر از همه اون غوله.

کم کم داشتیم به سمت روشنایی می رفتیم، نگاهم به بچه ها افتاد که در حال کشتن زامبی ها بودن!

رایان سریع گفت:

رایان _ من میرم کمک، بگرد ببین می تونی بمبی چیزی پیدا کنی.

سرم رو تکون دادم و اون به کمک بچه ها رفت، نگاهم رو اطراف چرخوندم ولی به جز اسلحه چیز دیگه ای وجود نداشت.

یه عروسک شیطانی رو دیدم که نگاهش به من افتاده، سریع مسیرش رو به سمت من کج کرد که اسلحم رو گرفتم سمتش و شلیک کردم، پشت سر هم... انقدر شلیک کردم که گلوله هام تموم شدن! اسلحم رو انداختم اون ور و یه تفنگ دیگه از روی زمین برداشتم و به سمتش شلیک کردم، ولی انگار تفنگ روش اثر نمی ذاشت، هرلحظه نزدیک و نزدیک تر می شد، دوباره تفنگ رو پرت کردم روی زمین و به سمت عروسک شیطانی دوییدم، دستاش رو بلند کرد تا بهم ضربه بزنه که

سریع نشستم روی زمین و سر خوردم و از بین پاهاش رد شدم! ایست کرد که با یه حرکت بلند شدم و جهش کردم از پشت به سمتش و نشستم روی بدنش، دستم رو با تمام توانم گذاشتم روی کلش و از جا کندمش، همون لحظه تمام خون کلش پاشید روی صورتم و پرت شدم روی زمین! همراه با افتادن من روی زمین اونم افتاد روی زمین و به درک واصل شد.

به طرف زامبی که سعی داشت به مت آسیب بزنه رفتم و پام و بلند کردم و با پاشنه پام زدم توی سرش! کم کم همشون داشتن از بین می رفتن تا اینکه زمین شروع کرد به لرزیدن، صدای غرش انقدر نزدیک بود که همگی سرمون رو برگردوندیم به سمت چپ! این غول پیکر اینجا بود...

من _ بچه ها باید بکشیمش بالا!

رایان داد زد:

رایان _ دنبال منه، چون که اون جادوگره رو جلوی چشمش کشتم!

تیران دویید سمتمون و گفت:

تیران _ الان وقت این حرفا نیست، بدوئید.

همگی با سرعت شروع کردیم به دوییدن، لکسی بی هوش روی زمین افتاده بود... تیران نگاه نفرت انگیزی بهش انداخت و خواست به سمتش بره ولی با صدای غرش ثابت شد و نفسش رو عصبی بیرون فرستاد، سرش رو تکون داد و ما همه به سمت بالا پرواز کردیم!

روی زمین ثابت شدیم، هنری با صورت زخمی به سمتمون دویید و گفت:

هنری _ این صدای چه کوفتیه؟

از پس اون عروسکا بر اومده بود؟ لبخند قهرمانانه ای بهش زدم و گفتم:

من _ یه عروسک بزرگ!

نفسش رو فرستاد بیرون، رایان سریع گفت:

رایان _ من که زودتر از شما رفتم توی اون گودال، مردی رو پیدا کردم که همدست لکسی بود، در جا کشتمش ولی یه چیزایی دستگیرم شده بود!

همه کنجکاو بهش خیره شدیم، آب دهنش رو قورت داد و گفت:

رایان _ اون تغذیه زامبی ها و عروسک های شیطانیه، برای همین وقتی پیداش میشه تمام زامبی ها به صورت خودکار سمتش میان.

جیغ زدم:

من _ همینه، باید بکشونیمش بالا و همشون رو اینجا جمع کنیم، برای اینکه تا وقتی این غول پیکر هست اونا حواسشون پی ما نمیره!

مت برای تایید حرفامون گفت:

مت _ پس باید حسابی آتیش بسوزونیم.

لبخند بدجنسی زدم و گفتم:

من _ دقیقا.

تیران دستش رو زد روی شونه‌ی هنری و گفت:

تیران _ خیلی خوب، من و مت و رایان غول و می کشونیم بیرون... شما دخترا و هنری سعی کنید صداش رو توی تموم شهر پخش کنید.

سرم رو تکون دادم و سرگردون نگاهم رو به دور و بر چرخوندم، چیکار باید می کردم؟! پژواک... آره خودشه!

من _ بچه ها، باید حسابی صداش رو دربیاریم.

همین موقع دمی لبخند بدجنسی زد و گفت:

دمی _ این با من.

هنری هم سریع گفت:

هنری _ باشه،نقشت چیه هیلدا؟

نگاه بدجنسم و دوختم به گودال و گفتم:

من _ یه نقشه خفن.

رایان و تیران به سمت بالا پرواز کردن تا خودشون رو به غوله نشون بدن... صدای دلخراشش بلند شد و همزمان به سمت بالا خزید و غرش دیگه ای کرد، دمی با سرعت چاقو رو از توی جیبش درآورد و با سرعت باور نکردنی به سمت سرش پرواز کرد و چاقو رو فرو کرد توی چشم از کاسه در اومدش! هرآن منتظر غرشش بودم که بالاخره با صدای بلندی غرش کرد و همون لحظه زمین و زمان رو ثابت کردم، دستام رو بردم بالا و امواج صداش رو به تمام شهر پخش کردم، انرژی زیادی ازم صرف می شد، انقدر زیاد که خون دماغ شدم.

هنری به کمکم اومد ولی پسش زدم، ممکن بود جونش رو از دست بده... صداش به کل شهر پخش شد! دستام رو آوردم پایین و ثانیه ها به سرعت برگشتن سره جاشون.

رایان برگشت و نگاه تحسین برانگیزی بهم انداخت که لبخند زدم، یهو دمی پرت شد روی زمین و مت با داد به سمتش پرواز کرد! با چشمایی گشاد به صحنه رو به روم خیره شدم، دمی با درد از روی زمین بلند شد و دستش رو گذاشت روی بازوش و به مت که داشت از نگرانی می مرد گفت:

دمی _ خوبم عزیزم.

نفس عمیقی کشیدم که هنری دستم و کشید و با صدایی دورگه گفت:

هنری _ هیلدا؟!

برگشتم سمتش و نگاهش کردم، ولی نگاهش به سمت دیگه ای بود... نگاهم و چرخوندم و تجمع زامبی ها که به این سمت میومدن افتاد، با خنده گفتم:

من _ ایول!

تیران تنه ای بهم زد و جلو تر از من رفت و گفت:

تیران _ ببینم اونا می تونن ما رو ببینن؟

خواستم حرفی بزنم که صدای غرش غوله بلند شد و زامبی ها با سرعت بیشتر به سمتش رفتن، برگشتم و با ترس بهشون نگاه کردم... واقعا نمی تونستن ما رو ببینن، در اون بین نگاهم به موهای بلند طلایی افتاد!

من _ لعنتی!

اسلحم و در آوردم که بچه ها نگاهشون روی دستم ثابت موند، لکسی با صورت کبود و خونی داشت به من نگاه می کرد و می خندید، دستش رو به عنوان ایست جلوی زامبی ها و غول پیکره گرفت و ثابت شدن، این عوضی انقدر قدرت داره که می تونه اینا رو کنترل کنه؟ اسلحم رو نشونه گرفتم سمتش و تند تند پشت سرهم شروع کردم به شلیک، قدم برداشتم و به سمتش حرکت کردم، همزمان تیر اندازی می کردم، هرچی تیر می خورد انگار بیشتر انرژی می گرفت و بلند بلند می خندید، اسلحم و پرت کردم روی زمین و با داد به سمتش حمله کردم و موهاش رو گرفتم، دستش رو گذاشت روی گلوم و گفت:

لکسی _ تو یه بازنده ای.

رگای گردنم زد بیرون، انقدر که داشت بهم فشار میومد، زورش خیلی زیاد بود! تمام سعیم و کردم و با تمام نیروم بلندش کردم و از موهاش کوبیدمش روی زمین!

دوباره بلندش کردم و کوبیدمش روی زمین، تمام صورتش خونی شده بود و یه مشت از موهاش توی چنگم بود، نفس نفس زدم و ولش کردم!

نفهمیدم چیشد، کی اتفاق افتاد که لقدی روی شکمم فرود اومد و من به سرعت باد با یه چیز محکم برخورد کردم، دردی احساس نمی کردم ولی صدای استخونام رو شنیدم!

بی حال به خودم نگاه کردم، خورده بودم به یه ساختمون شیشه ای و تمام شیشه هاش توی بدنم فرو رفته بود! بی حال چشم از خودم گرفتم و دوختم به رایان و تیران که داشتن با لکسی می جنگیدن و بقیه که با زامبی ها درگیر شده بودن!

زده بود به سرم حسابی... حاضرم بمیرم ولی انقدر عذاب نکشم، به سختی بلند شدم و به سمتشون رفتم!

وسط راه چاقوم رو در آوردم که دمی داد زد:

دمی _ هی بچه ها، گلوله ها تموم شدن.

چاقو رو پرت کردم سمتش و گفتم:

من _ من همینجوری می جنگم!

چاقو رو توی هوا قاپید و ابروش رو انداخت بالا و بعد از به حرکت در آوردن نمایشی چاقو با داد به سمت زامبی ها حمله ور شد، مت هم با انداختن پنجه بکس به دستاش نگاهی با لبخند بهمون انداخت و گفت:

مت _ ما برنده ایم.

هنری خواست همراهش بره که دستم و گذاشتم روی شونش و نگهش داشتم.

من _ هنری از اینجا برو!

با تعجب داد زد:

هنری _ چی؟

دستم و گذاشتم روی گونش و با مهربونی گفتم:

من _ کارمون که اینجا تموم شه، دستت رو می گیرم و با خودم از اینجا می برمت جایی که کسی دستش بهمون نرسه، فقط خودم و خودت.

قطره اشکی از چشماش فرو ریخت، دستم و که روی گونش بود و محکم گرفت و بوسید و گفت:

هنری _ من تا آخرش باهاتم!

اون قطره های گرم لعنتی مانع دیدم شدن، هولش دادم به سمت عقب و گفتم:

من _ برو.

خواست حرفی بزنه که با داد تیران سریع و هول زده برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم، چشمام ثابت موندن روی نگاه اشکی تیران، کم کم رد نگاهش رو گرفتم و به صورت رایان رسید، خون از دهنش می ریخت بیرون! نگاهم پایین تر کشیده شد... خنجری که از قلبش زده بود بیرون! جیغ بلندی کشیدم جوری که حنجرم خش برداشت و با سرعت به سمتش رفتم و گرفتمش، لکسی با خنده شروع کرد دوییدن به سمت غول پیکر که هنری جلوش رو گرفت و با هم مشغول جنگیدن شدن... تیران مثل مجسمه وایساده بود و فقط اشک بود که از چشماش می ریخت پایین، زیر بغل رایان رو گرفتم که با سرفه تمام خونا از دهنش پاشید بیرون!

نشستم روی زمین و با گریه گفتم:

من _ رایان، رایان... خوبی؟

نگاه جنگلیش رو دوخت بهم، خندید... با درد!

خنجر و از توی قلبش بیرون کشیدم، اشک هایی که جلوی دیدم رو گرفته بودن رو محکم پس زدم و دستم و گذاشتم روی زخمش! اما خونش بیشتر می شد و هیچ تاثیری نداشت!

محکم مشتم و کوبیدم زمین و با داد گفتم:

من _ خوب شو لعنتی.

دستای خونیش آروم بازوم رو چسبید، با حال زار نگاهش کردم... لبخند مهربونی زد که دهنش خونیش رو به نمایش گذاشت، صدای گرفتش ناقوس عذاب رو برام رقم زد:

رایان _ بیا اینجا!

اشک از چشمام مثل رودخونه جاری بودن، دستام می لرزید... دستای سردش رو گرفتم و سرش رو بلند کردم! زل زدم به چشمام و گفت:

رایان _ خیلی دوس...تت(سرفه) دارم، می...(سرفه)دونی چرا امروز گرفته بودم؟

دستم و گذاشتم روی زخمش و با گریه گفتم:

من _ تو خوب میشی، فقط حرف نزن باشه؟

با دستش صورتم و برگردوند سمت خودش و گفت:

رایان _ فایده نداره، خنج...خنجرش آلوده بود! هیلدا؟ من پیش بینی کرده بودم آیندم رو!

زار زدم و گفتم:

من _ تو رو خدا خفه شو، خفه خون بگیر لعنتی!

سرفه های مرگ بار کرد، با همون صدا گفت:

رایان _ به یاد عشقم با...باش، یا... یادت باشه همیشه(سرفه) دوستت دارم!

نگاهش رو از چشمای گریونم گرفت و دوخت به تیران، لبخندش تلخ شد و گفت:

رایان _ مراقبش باش رفیق، خیلی دوستت دارم... تیر(سرفه) تیران بهترین رفیقم بودی و همیشه خواهی بود!

تیران شکست، خورد شدنش رو دیدم... ترک خوردنش رو دیدم، زانو زد روی زمین و دست رایان رو گرفت، بچه ها مشغول جنگ بودن ولی صدای قطره های اشکشون که روی گونه هاشون سر می خورد رو می شنیدم!

رایان _ اینجا رو منفجر کنید، خوا... خواهش می کنم، شما موفق میشید.

داد زدم:

من _ خفه شو، خفه شو، خفـــه شو عوضی... تو قرار نیست بمیری، ما قراره با هم ازدواج کنیم؛ یادت نیست؟ خواهش می کنم... ساکت شو!

فقط لبخند زد و نگاه خمارش رو دوخت بهم، خماری که مرگ و صدا می زد.

تیران خم شد و با گریه پیشونیش رو بوسید، رایان سرش رو نگه داشت و در گوشش چیزی گفت... نخواستم بشنوم، اصلا قصدش رو نداشتم، نمی خواستم باور کنم داره می میره!

تیران لرزید و بغلش کرد، رایان باز سرفه کرد... تیران با بدنی که لرزون بود در اثر گریه بلند شد و داد زد:

تیران _ نـه، رایان خواهش می کنم رفیق!

نگاه هراسونم کشیده شد به سمت رایان که چشماش باز بودن و لبخند روی لبش!

من _ رایان؟ رایان؟ رایان؟(تکونش دادم، محکم و به سرعت) رایان؟ صدام و می شنوی؟

اما دیگه جواب نمی داد، بغض داشت خفم می کرد، صبر کردم... صبر کردم... دهنم و باز کردم و از ته دلم فریاد زدم:

من _ رایـــان، نـــه خدایا!

تکونش دادم و زار زدم... نباید ترکم می کرد؛ نباید! هنری با داد گفت:

هنری _ فرار کرد!

خون جلوی چشمام رو گرفته بود، با حالی زار به رایان خیره شدم... خیلی دوستت دارم، به خدا قسم فراموشت نمی کنم؛ انتقامت رو می گیرم!

تیران به سرعت بلند شد و حمله ور شد سمت لکسی، موهاش رو کشید و خنجر و محکم فرو کرد توی شکمش، با گریه چشمای باز رایان و بستم، مت با حالی داغون لنگ لنگون به سمت رایان اومد و با گریه زانو زد جلوش... گریه کنان بلند شدم و زار زدم، داد زدم، دیوونه شده بودم و می خواستم خودم و از طریق داد زدن خالی کنم!

باور نمی کردم که رایان دیگه پیشمون نیست، خدایا دوستش داشتم... گناه من لعنتی این بود که اعتراف نکردم بهش دوستش داشتم، عاشقش نبودم ولی دوستش داشتم!

تیران بدجوری به جنگ لکسی رفته بود و هنری و دمی با حالی داغون می جنگیدن!

حرف رایان توی مغزم اکو شد" اینجا رو منفجر کنید، خوا... خواهش می کنم، شما موفق میشید."

نگاه اشکیم رو دوختم به جنازش که توی بغل مت بود! هرچی تو بخوای.

غرش غول پیکر بلند شد و به سمت تیران حمله ور شد، با سرعت به سمت تیران رفتم و از لکسی جداش کردم، لکسی جون سگ رو داشت و انگار نمی خواست بمیره!

تیران رو کشیدم عقب و گفتم:

من _ همین جا بمون!

نگاه پر از خشم اشکش رو دوخت بهم و گفت:

تیران _ نمی تونم.

با اشک دستم و گذاشتم روی سینش و گفتم:

من _ خواهش می کنم، جون من!

ساکت شد و نگاهم کرد و اشک از چشمش فرو ریخت، این مرد که من بهش غبطه می خوردم شکسته بود!

با یه حرکت، به سرعت نور از جلوی چشمش دور شدم و دمی و هنری رو هم از اونجا دور کردم، زامبی ها و غول پیکره به دستور لکسی می خواستن سمتمون حمله ور بشن!

با نگاهم دنبال مت گشتم و داد زدم:

من _ مـــت؟

نگاه اشکیش رو دوخت بهم و بیشتر داد زدم:

من _ بیا اینجا!

بلند شد و خواست رایان رو هم بیاره ولی با بغض گفتم:

من _ نیارش.

مات نگاهم کرد، دمی با گریه گفت:

دمی _ چی داری میگی هیلدا؟

بغضم و قورت دادم و گفتم:

من _ خواست خودشه.

اشک از چشمام چکید و دمی با گریه دستش رو گذاشت روی دهنش و روش رو ازم گرفت، مت هنوز مات نگاهم می کرد که تیران آروم سرش رو تکون داد و اون با تردید رایان رو گذاشت روی زمین!

زامبی ها داشتن نزدیک می شدن، باید زودتر میومد... چشمام و بستم و نفس عمیقی کشیدم! به خدا توکل کردم و روپوشم و در آوردم، با سرعت به سمت مت رفتم و به دادشون توجهی نکردم و مت و با یه حرکت پرت کردم سمت بچه ها و نذاشتم حرف اضافه دیگه ای بزنن که با نیروی روحم محکم هولشون دادم به سمت عقب، همشون رو... انگار که گردباد اومده و اونا به سمت عقب رفتن، با اشک دستم و رو کشیدم و هاله ای از حباب حصار کردم، این و توی همون کتاب خوندم... یه شب که دوباره کش رفته بودم!

"تنها کسانی قادر هستند از نیروی روح و حصار استفاده کنند که دارای قدرت کامل باشند"!

تیران داد می زد ولی سعی می کردم صداش رو نشونم، گریه های بچه ها توی ذهنم ثبت شدن و مثل یه عکس یادگاری رفت توی قسمت حافظه بلند مدت!

برگشتم و به لکسی که با اون صورت کهیر زدش و دندون های حیوون مانندش نگاهم می کرد!

زامبی ها پشت سرش بودن و اون غول پیکر غرش بلندی کرد و ثابت شد!

داد زدم:

من _ لکسی تو یه کار بدی کردی!

ایستاد و با خنده نگاهم کرد، ابروش رو انداخت بالا و گفت:

لکسی _ دقیقا کدومشون؟

صورتش کبود و زخمی بود و به عینه می تونستم بگم به جراح پلاستیک نیاز داشت!

زل زدم توی چشماش و با نیشخند گفتم:

من _ اینکه فکر کردی من بی استعدادم!

تا اومد حرفم رو درک کنه در یه آن دستام رو بلند کردم و از جسم و روحم مایه گذاشتم، برای آخرین بار نگاهم ثابت موند روی جنازه رایان که لبخند به لب داشت! زمان انگار وایساد، نفس

دقیقه ها گرفت و در یه لحظه... در یک صدم ثانیه محوطه ای که حصار کشیده بودم منفجر شد، اون ۳۰۰ و خورده ای زامبی با اون غول پیکر منفجر شد و آتیش گرفتن، لکسی داد زد و دستش رو به سمتم دراز کرد که آتیش اون رو در بر گرفت، آتیش به جسم رایان هم رسید و انگار که جون من رو هدف قرار دادن، سوخت... همه چی سوخت... تموم شد!

حصار و با دستم کنار زدم وبا خیال راحت ازش بیرون اومدم، صدای جیغ ها و ناله های شیطان جمع شده بود توی گوشم و با ذهنم بازی می کرد!

اشک از روی صورتم جاری شد، شعله ها ی رقصیدن و بی رحمانه به جون شیطان افتاده بودن.

لبخند زدم:

من _ تو قهرمانی رایان!

بچه ها به سمتم دوییدن و همون موقع تیران سیلی محکمی بهم زد، لبخند زدم ولی چشمام پر از اشک بود، فهمیدم از نگرانی بوده این سیلیش و برام یه دنیا ارزش داشت! نگاهش کردم، اخماش در هم گریه خورده بود ولی یهو باز شدن و با گریه گفت:

تیران _ دیگه این کار و با من نکن!

لبخندم پررنگ شد و گفتم:

من _ همه چی تموم شد بچه ها، ما آزادیم!

نشستم روی زمین و به صحنه سوختنشون خیره شدم، خوشحال بودم... از اینکه خیال رایان راحت شد، آره اون پیش بینی کرده بود، همه چی رو پیش بینی کرده بود.

ما همیشه به فکرت هستیم، همیشه!

دقیقه ها گذشتن و گذشتن تا اینکه بالاخره همه چی به خاکستر تبدیل شد، هوا داشت گرم می شد، چیزی چشمم رو زد، سرم و گرفتم بالا و نگاهم به ابرا افتاد که داشتن کنار می رفتن و خورشید پدید میومد... لبخندی زدم و گفتم:

من _ خیلی وقته منتظرتیم!

صدای گرفته ی مت بلند شد:

مت _ ما نجات پیدا کردیم.

بلند شدم و روپوشم و که روی زمین افتاده بود و برداشتم و تکوندمش، بالاخره روشنایی شروع کرد به محاصره کردن شهر، روپوشم و تنم کردم و نفس عمیقی کشیدم.

من _ اکسیژن سالم.

تیران نگاه غم زدش رو دوخت به گروه و گفت:

تیران _ رایان خیلی خوب بود، براش طلب آمرزش می کنم.

سرم و تکون دادم و لبخند زدم... با دستم اشکام و پس زدم و گفتم:

من _ هی بچه ها، بیایید برگردیم به خونه.

دمی خنده تلخی کرد و گفت:

دمی _ کدوم خونه؟

هنری به شوخی گفت:

هنری _ همون بیمارستان منظورشه!

نور خورشید محکم تابید به چشمم و فهمیدم همه چی واقعا خوب پیش رفته، بچه ها شوخی می کردن به ظاهر ولی همه غمگین بودیم... دوباره بغض گلوم رو گرفت، مگه میشه نبودن رایان رو تحمل کرد؟ برگشتم و به خاکسترها نگاه کردم.

نفس عمیقی کشیدم و بغضم و قورت دادم، سرم و گرفتم بالا و به آسمون پاک و تمیز خدا خیره شدم! لبخند تلخی زدم و گفتم:

من _ شکرت!

سرم و آوردم پایین و با قدم های تند خودم رو به بچه ها رسوندم و با خیال راحت قدم زدیم، صدای پارس سگ اومد و فیرکسی که ما ازش خبر نداشتیم بدو بدو اومد سمتمون، خندیدم و گفتم:

من _ هی پسر!

تیران دستی به سر و گوشش کشید و گفت:

تیران _ حسابی انرژی گرفته!

لبخندم پررنگ شد و پیچیدیم توی خیابون بیمارستان، صدا میومد... همه وایسادیم و با تعجب به هم نگاه کردیم!

تیران با شک گفت:

تیران _ درست می شنوم؟ این صدایـ..

میون حرفش اومدم و قاطع گفتم:

من _ هلیکوپتره!

همون موقع موهامون به بازی در اومدن و فهمیدیم حدس ما درست بوده... چند تا هلیکوپتر پشت سر هم نشست روی زمین!

ما متعجب داشتیم به مردا و زنای خوش پوش و شیک نگاه می کردیم، یهو یکیشون که عینکی بود و خیلی خوشتیپ اومد سمتمون و بادیگارداش پشت سرش، ناخداگاه پوزخندی زدم که از چشم بچه ها دور نموند!

جلومون وایساد و تیران نگاه غضبناکی بهش انداخت، یارو لبخندی زد و عینکش رو از روی چشمش برداشت و با لبخند گفت:

مرد _ اوه سلام، من حسابی هول شدم... مایکل جُنیور هستم، رئیس سازمان اف بی آی! اینکه جون این مملکت رو نجات دادین واقعا کار قهرمانانه ای بود، رئیس جمهور به شخصه می خواست باهاتون ملاقات کنه ولی...

تیران پرید وسط حرفش و گفت:

تیران _ سند آزادیمون!

لبخند هولکی زد که بادیگارداش دست به سمت اسلحشون بردن ولی نیاوردنش بیرون! هنری رو کنار زدم و رفتم جلو، زل زدم به صورتش و گفتم:

من _ می دونم که تمام این مدت ما رو زیر نظر داشتید، هرچند این شهر به جهنم تبدیل شده بود ولی دوربیناتون خوب کار می کرد، استفاده از دوربین مگس پلاستیکی فکر هوشمندانه ای بود، حالا که همه چیز رو تماشا کردید پس بهتر می دونید که بادیگارداتون در برابر ما هیچ هستن، اگه جونتون رو دوست دارید پس بهتره سند آزادیمون رو بدید!

آب دهنش رو قورت داد و گفت:

مایکل _ خوب عه اومم شما باید یه دوره حبس بکشید!

لبخند مسخره ای زدم و در یه آن اسلحش رو از کتش در آوردم و گرفتم سمت پیشونیش!

بادیگارداش سریع اسلحه کشیدن سمتمون که گفتم:

من _ نظرت چیه عزیزم؟

رنگش پریده بود، عرق سرد کرده بود... هول هولکی گفت:

مایکل _ خیلی خوب لعنتی، الان زنگ می زنم به سازمان!

اشاره کردم سریع تر، گوشیش رو در آورد و با دستای لرزون شروع کرد به گرفتن شماره... بعد از حرف زدن با سازمان که من اصلا ازش سر درنمیاوردم و گرفتن سند آزادیمون و تایید شدن از جانب تیران، اسحله رو آوردم پایین و گذاشتم توی کتش و گفتم:

من _ معامله خوبی بود.

بعد از زدن یه لبخند از کنارشون رد شدیم، آزاد شدیم... دیگه راحت شدیم!

همه چی به کار افتاده بود... انگار که فقط طلسم شده بودن؛ به بیمارستان برگشتیم و وسایلا رو برداشتیم، صدای هواپیما رو می شنیدم که قصد نشستن توی فرودگاه رو داره! لبخند عمیقی زدم و گفتم:

من _ مردم برگشتن.

تیران نگاه مهربونی بهم انداخت و گفت:

تیران _ همه اینا رو مدیون توییم تازه وارد!

خندیدم و چشم غره ای بهش رفتم و گفتم:

من _ نه، ما همه با هم تلاش کردیم... گروه جهنمی ها!

دمی خندید و گفت:

دمی _ فقط جای یه نفرخالیه.

سکوت کردیم و فقط لبخند تلخ زدیم، قصد داشتیم حالا حالا ها سکوت کنیم تا فکرمون بیشتر باز شه!

مردم متعجب می ریختن توی خیابون ها و به شهر که نابود شده بود نگاه می کردن، هنوز تیکه یخ ها روی زمین بود و کامل آب نشده بود!

بیخیال آدما راه افتادیم، تو حال خودمون نبودیم ولی انگار دمی بود که بلند گفت:

دمی _ بیایید از اینجا بریم!

جدی گفتم:

من _ من برمی گردم ایران(مکث کردم و دوباره ادامه دادم) با هنری!

هنری لبخندی زد و خیالش راحت شد، تیران نگاهش سمتم دودو می زد، می خواست حرفی بزنه ولی هی پشیمون می شد!

مت سریع گفت:

مت _ به خانودت چی میگی؟

شونم و انداختم بالا و گفتم:

من _ هیچی...

بالاخره تیران سر صحبت رو باز کرد و گفت:

تیران _ مگه نمی خواستی بری کالج؟

تیز نگاهش کردم که لبخندی زد و شونش رو انداخت بالا، دمی سریع گفت:

دمی _ هی دختر، من می تونم ترتیبی بدم که تو، توی فرانسه بری دانشگاه... توی بهترین دانشگاه!

با خوشحالی که توی صدام مشهود بود گفتم:

من _ راست می‌گین؟

تیران لبخند زد که دمی گفت:

دمی _ قسم می خورم.

با تردید گفتم:

من _ ولی من باید برگردم ایران... خالمـ...

تیران _ خالت حالش خوبه و تو می تونی با یه تلفن از نگرانی درش بیاری و بگی که بین این مردم بودی، این اتفاق مطمئنا خبرش مثل بمب توی جهان پیچیده!

درست می گفت، سرم و تکون دادم و چیزی نگفتم.

دمی جیغی زد و گفت:

دمی _ آخ جون فرانسه، دلم براش تنگ شده... باید ترتیب فرانسه رو بدم؛ مت؟

مت نگاهش کرد و با هم خندیدن، هنری نگاهی به من و تیران انداخت و با لحن منظور داری گفت:

هنری _ هی بچه ها، بهتر نیست منم باهاتون بیام؟

بعد به مت و دمی نگاه کرد، دمی شونش رو انداخت بالا و با خنده دور شدن ازمون... لعنتیا!

راهم رو به سمت ساحل کج کردم و تیران هم دنبالم اومد، وقتی رسیدم وایسادم و به دریا نگاه کردم... آروم بود و زیبا!

تیران _ هیلدا؟

لرزیدم، تپش قلب گرفتم... سکوت کردم تا حرفش رو بزنه.

تیران _ لحظه ای که رایان داشت جون می داد، در گوشم چیزی گفت.

اخمام رفت توی هم، منتظر شنیدن بقیه حرفش شدم که ادامه داد:

تیران _ بهم گفت مراقبت باشم، چون می دونست که من... که من بهت حس دارم.

شوکه شدم، برگشتم و سریع نگاهش کردم... سرش و نینداخت پایین بلکه جسورانه بهم زل زد و گفت:

تیران _ می خوام باهام زندگی کنی، ببخشید می دونم خیلی داغونم تو زدن این حرفا ولی من واقعا داغونم توی ابراز احساسات... میشه، میشه با من ازدواج کنی؟

زبونم توی دهنم نمی چرخید، آب دهنم و قورت دادم و اون دوباره گفت:

تیران _ دوستت دارم، نه برای اینکه رایان گفت مراقبت باشم... برای اینکه خیلی وقته دوستت دارم، نمی خوام ترکم کنی، می خوام برای من باشی... کارای دانشگاهت رو جور می کنم و برمی گردیم ایران تو رو از خانوادت خاستگاری می کنم!

اشک توی چشمام نشست ولی سریع پسش زدم و بالاخره قفل دهنم و شکستم و گفتم:

من _ واقعا دوستم داری؟

عمیق زل زد توی چشمام و با لحن عجیبی گفت:

تیران _ دوستت دارم، واقعا دوستت دارم!

دلم می خواست جیغ بزنم و زمین و زمان رو بهم بدوزم... زندگی بهم رو کرده بود و من از این بابت شکر گزار بودم!

انقدر ذوق کرده بودم که اصلا یادم رفته بود تیران اونجا وایساده و داره صدام می کنه، با صدای بلند گفت:

تیران _ هیلدا؟

نگاهش کردم و با خنده گفت:

تیران _ جوابم و ندادی؟

نگاهش کردم و یهو منفجر شدم و از گردنش آویزون شدم و گفتم:

من _ بله بله بله بله!

خندید و کمرم و سفت چسبید، توی چشمام زل زد و گفت:

تیران _ زندگی برات می سازم که زمین و زمان در حیرت بمونن!

نگاهم رو خجالت زده انداختم به زیر و گفتم:

من _ دوستت دارم...

خواست حرفی بزنه که صدای هلیکوپتر اومد و نگاهمون به سمت راست کشیده شد، دمی با خنده از توی هلیکوپتر داد زد:

دمی _ هی، نکبتا من دیدمتون!

خندیدم و گفتم:

من _ این و چجوری گیر آوردید؟

هنری با خوشحالی گفت:

هنری _ بپرید بالا، باید یه سفر بریم فرانسه!

من و تیران یه نگاه خوشحال بهم انداختیم و با دو به سمت هلیکوپتر پرواز کردیم!

مت خلبان شده بود... دمی با جیغ گفت:

دمی _ قدرت داشتن خیلی خوبه، مخصوصا اگر تهدید توش به کاربره!

بلند خندیدم و گفتم:

من _ پس با تهدید گرفتینش.

شونش رو انداخت بالا و نشست روی اون یکی صندلی خلبان، مت نگاهی بهمون انداخت و گفت:

مت _ برای دور شدن از جهنم آماده اید؟

همه بهم نگاه کردیم و نگاهم آخرین بار روی تیران موند که با عشق نگاهم می کرد، از ته دلم لبخند زدم و گفتم:

من _ برای ساختن یه زندگی جدید آمادم.

دمی و هنری هورا کشیدن و مت هلیکوپتر رو به پرواز در آورد، نشستم گوشه کنار صندلی و از پنجره هلیکوپتر به بیرون خیره شدم، به شهری که برای من خاطره بد ساخته بود... به جایی که رایان و از دست دادم، دست مردونه ای دستم رو گرفت، دستی که داشت می شد تموم دنیام، نگاه پسری امیدوار روم بود، پسری که قرار بود بزرگش کنم، هنری! مردی که قرار بود باهاش زندگی کنم، تیران! و دوستایی که قرار بود باهاشون خاطره بسازم، دمی و مت!

ولی یه نفر که قراره تا آخر عمر همیشه همراهم باشه، توی فکرم، توی قلبم، توی وجودم... رایان! تو نمردی، تو زنده شدی... از خود گذشتگی تو باعث نجات جون ما شد، تو بزرگ مرد مایی، اسطوره ما... همیشه توقلبم خواهی موند رایان، قسم می خورم هیچ وقت فراموشت نکنم و زندگی خوبی برای بهترین رفیقت بسازم؛ دوستت دارم رایان!

گرمایی زیر گوشم رو نوازش داد:

تیران _ دوستت دارم تا ابد.

لبخند مهمون لبام شد، لب زدم:

من _ دوستت دارم تا ابد.

" ما توی جهنم بودیم... با یه گلوله کار همه رو ساختیم نه خودمون رو!

چون امید داشتیم یه روزی از اون دور دورا

نیرویی میاد و ما رو نجات میده...

به تنگنا اومده بودیم ولی باعث شکستمون نشد،

ما جهنم رو تبدیل به بهشت کردیم...

می دونید چجوری؟ فقط کافیه توی زندگیت این سه تا کار رو انجام بدی:

عشق

اتحاد

اعتماد

ما هممون قهرمان بودیم ولی بازم میگم که "من دختر افسانه ایم"!

پایان

تاریخ:۱۳۹۷/۰۸/۱۳

دو دقیقه بامداد ۱۳ آبان

ساعت

۱۲:۰۲

عاشقتونم به مولا

رمان های دیگم رو هم بخونید:

۱_عشق یعنی سردرد

۲_دختری با اسانس سیگار

۳_آقای جلف من

۴_میشا دختر خوناشام

۵_میشا دختر جاودانه

۶_انتقام خونین

۷_خواهرشوهر

آیدی اینستاگرام بنده(نویسنده):

Mohadeseh__f

یا علی